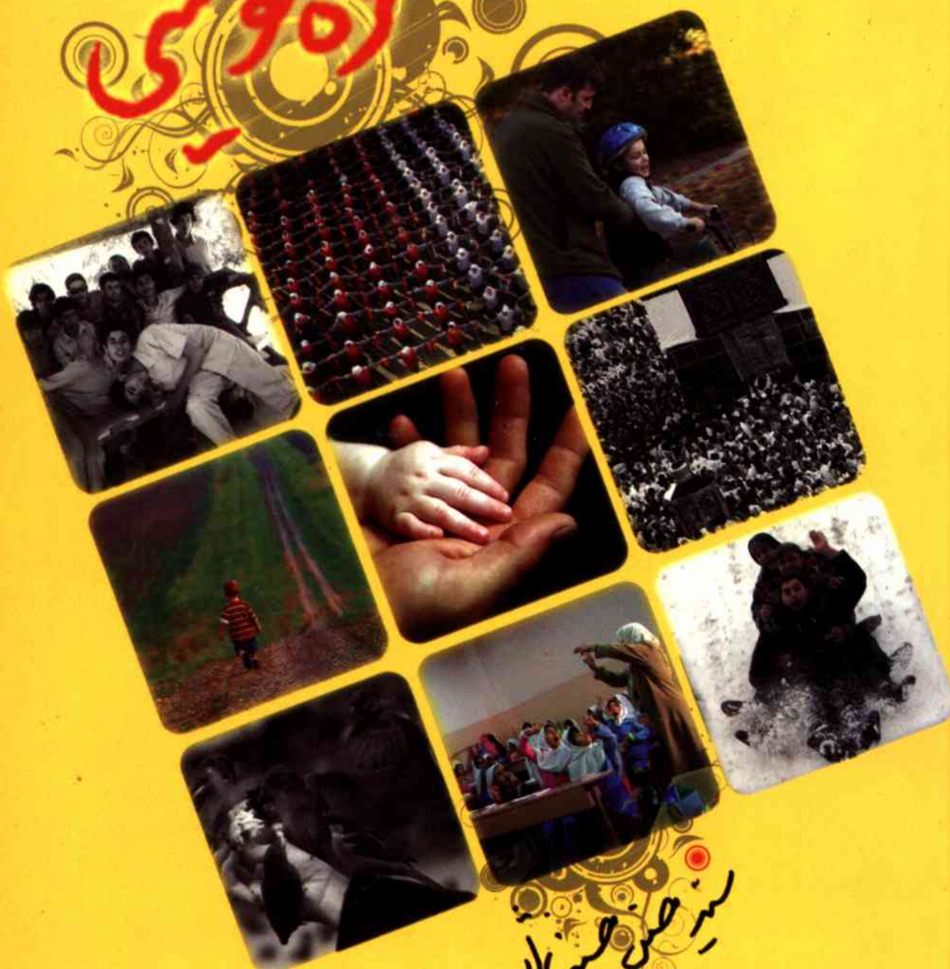
آموزش خاطره‌نویسی



سید حسن حسینی زاد

به‌نام خدا

آموزش خاطره نویسی

سید حسین حسینی‌نژاد

لوح زرّین

حسینی‌نژاد، حسین. ۱۳۳۷ ـ
آموزش خاطره‌نویسی / سیدحسین **حسینی**نژاد ـ تهران: لوح زرین، ۱۳۸۷.
۱۷۶ ص.
ISBN: 964-94256-2-4
فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا.
کتابنامه: ص. [۱۷۳] ـ ۱۷۶ ؛ هم چنین به صورت زیرنویس.
چاپ دوم: ۱۳۸۳.
چاپ سوم: ۱۳۸۷.
خاطره‌نویسی. الف. عنوان.
۸ آ ۵ ح / PN ۴۳۹۰ ۸۰۸/۸۸۳
۱۳۸۲
کتابخانه‌ی ملی ایران ۴۹۰۱۲ ـ ۸۱ م

- آموزش خاطره‌نویسی
- سیدحسین حسینی‌نژاد
- ناشر: لوح زرّین
- طرح جلد: سیدطاهر حسینی‌نژاد
- لیتوگرافی و چاپ: واصف
- شمارگان: ۲۰۰۰ جلد
- چاپ سوم: ۱۳۸۷
- قیمت: ۲۳۰۰ تومان
- تلفن پخش: ۶۶۹۴۹۱۴۷ ـ ۶۶۴۲۷۰۵۳ ـ ۰۹۱۲۶۴۹۱۸۲۸
- نشانی: تهران، خیابان کارگرشمالی، خیابان‌نصرت، شماره‌ی ۲۵۰، واحد ۱۶.

فهرست

عنوان	صفحه
فصل اول	
پیش‌گفتار	۷
خاطره‌نویسی	۱۰
تعریف خاطره	۱۵
فواید خاطره‌نویسی	۱۶
موضوع خاطره‌نویسی	۱۸
فصل دوم	
ویژگی‌های خاطره	۲۱
عمومی	۲۱
اختصاصی	۲۲
صمیمیت زبان	۲۳
صداقت در بیان	۲۶

نثر خودمانی ۲۹
برجستگی حوادث ۳۳
تحریک عواطف ۳۸
محدودیت خیال ٤۲
داشتن ابتدا و انتها ٤٤
روشنی و وضوح ٤۷
هدف‌دار بودن ٥۱
موجز بودن ٥٥
منحصر به فرد بودن ٥۷

فصل سوم

عکس و خاطره ٦۱
شعر و خاطره ٦۲
طنز و خاطره ٦٦

فصل چهارم

ویژگی‌های خاطره نوشته‌های دانش‌آموزان ۷۱
جدا نکردن مرز خاطره با گزارش ۷۳
انتقال ندادن احساس ۷٥
توجه کم به جزئیات ۷۷
معرفی نکردن مکان ۷۹

اشاره نکردن به واقعه یا حادثه ۸۱
آشنایی با برخی کتاب‌های خاطره ۸٤
روزنامه خاطرات اعتمادالسلطنه / محمدحسن‌خان صنیع‌الدوله ۸٤
خاطرات و خطرات / مهدی قلی هدایت ۸٦
کتاب خاطرات سیاسی و تاریخی ۸۷
سه سال در دربار ایران / دکتر فووریه ۹۱
٦۷۵ روز در جبهه / عبدالرضا موسوی ۹۳
تپه برهانی / حمیدرضا طالقانی ۹۵
روزگاری در شورآباد / ح.ش شورآبادی ۹۹
آبادان شهر خوبان / علی فرخ‌مهر ۱۰۱
به أجاقت قسم / محمد بهمن‌بیگی ۱۰۳

فصل پنجم

تفاوت خاطره با دیگر قالب‌های نوشتاری ۱۰۹
• داستان ۱۰۹
• زندگی‌نامه یا حسب‌حال ۱۱۲
آشنایی با برخی زندگی‌نامه‌ها ۱۱٤
زندگی من / جواهر لعل نهرو ۱۱٤
شرح زندگانی من / عبدالله مستوفی ۱۱٦
سرگذشت من / مهاتما گاندی ۱۲۰
روزها / محمدعلی اسلامی ندوشن ۱۲۳

کودکی، نوباوگی، جوانی / لئو تولستوی ۱۲۶
الایّام (آن روزها) / طه حسین ۱۲۸
زندگی من / قاسم غنی ۱۳۲
زندگی نیما / فاطمه رشوند ۱۳٤
غروب جلال / سیمین دانشور ۱۳۷
زنده‌باد ایران / ویولت رازق‌پناه ۱۳۹
• یادداشت روزانه ۱٤٤
چگونه یادداشت روزانه بنویسیم ۱٤۸
آشنایی با برخی سفرنامه‌ها ۱۵۹
سفرنامهٔ ناصرخسرو / ناصرخسرو قبادیانی ۱۵۹
سفرنامهٔ ابن بطوطه ۱٦۱
سفر روس / جلال آل‌احمد ۱٦۳
سفرنامهٔ پاکستان / قاسم صافی ۱٦۵
جزیرهٔ بی‌آفتاب / محمدجعفر یاحقی ۱٦۷
از جیحون تا وخش / محمدجعفر یاحقی ـ محمد سیّدی ۱٦۹

منابع ۱۷۳

فصل اول

پیش گفتار

صحبت از خاطره، صحبت از زندگی و تلاش است. امیدوار شدن به آینده و تجربه اندوزی است. پرواز در آسمان خیال و به هم پیوستن زمین و زمان است. دوست داشتن خوبی‌ها و تنفّرها از کژی‌هاست. صحبت از خاطره یادآور معلّمان دلسوزی است که با بیان خاطرات زیبا و جذاب ما را به درس و مدرسه علاقه‌مند و سراپا مجذوب کلاس می‌ساختند. یادآور میهمانی‌هایی است که هرگز دوست نداشتیم پایان بگیرد، زیرا شیرین‌ترین خاطرات در آنها شنیده می‌شد.

خوب به یاد دارم وقتی بزرگ‌ترهای فامیل از مسافرت با اسب و استر تعریف می‌کردند و به توصیف جاده‌های پرپیچ و خم و مقابله با راهزنان می‌پرداختند من نیز در عالم خیال همراه با آنها می‌شدم و در منزل‌های بین راه از چاه آب می‌کشیدم و شب را در بیابان به صبح می‌رساندم و در کنار آنها با سختی‌ها می‌جنگیدم. حتماً افرادی در خانوادهٔ شما هستند که دوست دارید ساعت‌ها پای صحبت و خاطرات آنها بنشینید و در آسمان خیال، هم پای بچگی‌هایشان

شوید و به سیر و سیاحت بپردازید. اصولاً ماهیّت خاطره این گونه است که انسان را از لحظهٔ حال جدا می‌کند و به گذشته می‌برد و در زمان و مکانی دیگر و همراه افرادی دیگر به تکاپو وامی‌دارد. این ویژگی خاطره، تنها مخصوص دورهٔ ما نیست؛ از زمانی که بشر خط و کتابت را اختراع نکرده بود و تعلیم و تربیت بیش‌تر به زبان ایما و اشاره و بعدها شفاهی انجام می‌شد، خاطره دارای این ویژگی بوده است.

می‌گویند عمر خاطره به عمر انسان می‌رسد؛ یعنی از همان روزگاری که انسان تجربه کرد و آموخت یا آموخت و تجربه کرد، خاطراتش در سینه نشست. شکار، غار، کوچ، ازدواج، مرگ، ساختن وسایل، همه و همه برای او خاطراتی شدند که انتقال این خاطرات از همان زمان‌های اوّلیه به عنوان وسیلهٔ تربیت، به کار گرفته شد. خاطره در واقع از بالاترین سرگرمی‌ها به شمار رفته و آداب زندگی در قالب "خاطره" به نسل بعد منتقل شده است. به عنوان مثال، افسانه‌ها و قصّه‌های عامیانه برگرفته شده از خاطرات انسان‌ها بوده که در طول زمان بر آن افزوده یا از آن کم شده است. بعدها روزنامه، رادیو و تلویزیون اوقات فراغت بشر را پر کرد و شب‌نشینی‌های طولانی زمستانی و نقل خاطرات، جای خود را به فیلم‌های سینمایی داد. امّا هرگز از ارزش خاطره‌گویی و خاطره‌شنوی کم نشده است. اگر کمی در اطراف خود دقّت کنید و به سخنان افراد گوش دهید، متوجّه می‌شوید که بسیاری از گفتگوها

ل خاطرات است؛ حال یا برای تأیید مطلب یا برای تفنّن و
سرگرمی و یا برای خودستایی و ...

امروزه بعضی خاطرات به کتاب‌های تاریخی، رمان، تئاتر،
استان و فیلم تبدیل شده و مخاطبان آنها هم از یک خانواده به
جامعه، کشور و بالاخره به جهان افزایش یافته است. ولی میل به
فتن و شنیدن آن هم چنان ثابت مانده است. البته دیگر نقل
خاطره، تنها تفنّن و سرگرمی نیست بلکه تاریخ یک ملّت، آداب و
سوم، علایق مردم، دوستان و دشمنان آنها را می‌توان از لابه‌لای
خاطرات آنان بیرون کشید به همین دلیل از دیدگاه تاریخ‌نویسان
خاطره" یکی از منابع شناخت تاریخ محسوب می‌شود.
حکومت‌های گذشته را از همین خاطرات می‌توان شناخت و دربارهٔ
خدمت و خیانت آنان داوری کرد.

خاطره‌نویسی

بعد از سال‌ها تدریس در دوره‌های راهنمایی و دبیرستان و تربیت معلّم، ضمن بررسی روش‌هایی که برای آموزش نگارش به کار گرفته بودم به این نکته اندیشیدم که چه طور می‌توانم دانش‌آموزان و دانشجویان را به نوشتن علاقه‌مند کنم و موانع نوشتن را از پیش پای آنان بردارم؟

راه‌هایی را که تجربه کرده بودم ارزیابی کردم، به این نکته پی بردم که، گرچه بی‌تأثیر نبوده امّا، چندان رضایت‌بخش نیز به نظر نمی‌رسیدند. زیرا هنوز برخی دانش‌آموزان می‌پرسیدند: "چگونه بنویسیم یا از کجا شروع کنیم؟" یا این که: «شما اوّل آن را بگویید بعدش را خودمان ادامه می‌دهیم!»

امّا از روزی که خاطره‌نویسی را جزء اوّلین مرحلهٔ آموزش نگارش قرار دادم و آن را با دانش‌آموزان و دانشجویان متعدّدی تمرین کردم، نتیجهٔ بهتری گرفتم. هم خودم و هم آنان از زنگ نگارش خیلی راضی بودیم. در پایان هم کسی نبود که بگوید: اوّلش

را شما بگویید بقیّه را خودم ادامه می‌دهم...! به این ترتیب آنان خاطرات زیبا و به یادماندنی نوشتند.

هیچ یادم نمی‌رود که وقتی یکی از دانشجویان خاطرهٔ زیر را در کلاس خواند، همه از تعجّب دهانمان باز مانده بود و با هم زیر پاهایمان را نگاه می‌کردیم که روی سوسماری سوار نشده باشیم!

او چنین نوشته بود:

«خدمت سربازی را در سیستان و بلوچستان گذراندم. تابستان هوا خیلی گرم می‌شد و ما برای فرار از گرما به شنا می‌رفتیم. یکی از روزها به اتفاق سربازهای دیگر به برکه‌ای در نزدیکی پایگاه رفتیم. نرسیده به برکه همه لباس‌ها را درآوردند و آمادهٔ شیرجه شدند. من هم دورخیزی کردم و وسط آب پریدم. وقتی به حال عادی بازگشتم و در آب آرام گرفتم، دیدم بدون آن که شنا کنم در حال حرکت هستم و کم‌کم به وسط برکه پیش می‌روم. یک باره به خودم آمدم. یادم آمد که بچّه‌ها می‌گفتند اب‌های این اطراف سوسمارهای بزرگی دارد. حس کردم، سوار بر یکی از آنها، با سرعت به وسط آب می‌روم. نمی‌دانم چه زوری پیدا کردم که محکم پاهایم را به درون آب و بر روی سوسمار فشار دادم و با یک شیرجه خودم را چند متری به جلو پرتاب کردم و با سرعت به طرف لبهٔ برکه شنا کردم. دوستانم وقتی از ماجرا باخبر

شدند به خنده گفتند: بگو ببینیم بلیت دادی و سوار سوسمار شدی یا قاچاقی پریدی بالا!»[1]

هم‌چنین وقتی یکی از دانشجویان تربیت معلّم خاطرهٔ عروسی در محلّه‌شان را خواند همهٔ بچّه‌ها به وجد آمدند و بر قلم و زبان صمیمی نویسنده آفرین گفتند:

«جمعه بود که صدای بوق ماشینی همه‌مان را به کوچه کشید مثل این که می‌خواستند عروس بیاورند. ما هم از خدا خواسته زدیم بیرون؛ آن قدر با عجله که یادمان رفت لباس خانه را عوض کنیم. چون حیاط همسایه‌مان کوچک بود مراسم را در کوچه برگزار کرده بودند. ساز و دهل هم آورده بودند. افراد به شیوهٔ کردی می‌رقصیدند. لباس‌های پر زرق و برق توجّه همه را جلب کرده بود. عابرانی که از گرد راه می‌رسیدند همان جا متوقّف شدند، انگار بدشان نمی‌آمد که در یک عروسی سنّتی شرکت کنند. به هر صورت آنها نیز مثل ما به جمع تماشاچی‌ها پیوستند. بعد از چندی یک مینی‌بوس آمد که با صدای بوق بوقش فضا را شادتر کرده بود. مسافرانی که در آن نشسته بودند دست می‌زدند و داماد را می‌ستودند. یکی خبر داد که تا چند دقیقهٔ دیگر عروس و داماد خواهند آمد.

۱- حس[illegible]حمدی، مرکز ضمن خدمت ورامین، ۱۳۷٤.

صدای دهل بلند و بلندتر می‌شد و شادی مردم دو چندان شده بود. بعد از چند دقیقه ماشین عروس را دیدیم که از سر کوچه سلانه سلانه می‌آید. لاک‌پشت هم از آن ماشین تندتر می‌آمد. ده، بیست پسر و مرد هم دنبال ماشین بودند. ماشین عروس نزدیک و نزدیک‌تر آمد. داماد و عروس جلو نشسته بودند. فیلمبردار هم در حال فیلمبرداری بود. ماشین که به ما رسید، از خنده روده‌بر شدیم. از شما چه پنهان که آقای داماد رانندگی بلد نبود و فقط ژست راننده‌ها را گرفته بود. چون از عروسی فیلمبرداری می‌شد می‌خواست از قافلهٔ تمدّن و مد روز عقب نماند، حاضر شده بود پشت فرمان بنشیند و شرشر عرق بریزد و آن جوانان ماشین را هل بدهند.

با پیاده شدن عروس و داماد، گوسفندی قربانی قدم‌هاشان شد. باران پول خرد و نقل و شیرینی بود که بر سرشان می‌بارید و به دنبال آن شیرجه پسربچّه‌ها بر روی زمین برای قاپیدن آنها جلب نظر می‌کرد. چند تا از دوستان داماد رفته بودند بالای پشت‌بام و برای مردم سیب و انار سرخ پرتاب کردند. پسرهای جوان، حتّی مردهای میان سال به هوا می‌پریدند و انارها را می‌قاپیدند و با ولع تمام نوش جان می‌کردند.»[1]

۱- طیّبه حسینی آذر، تربیت معلم زینبیه پیشوا، ۱۳۷٤.

به هر صورت این خاطرات شیرین و جذّاب موجب شد فـضای کلاس تغییر کند و هر کس در نوشتن خاطرهٔ خود از دیگری پیـشی بگیرد.

این که چرا این قدر از خاطره‌نویسی استقبال شد و با این روش بچّه‌ها به آسـانی بـه نوشـتن عـادت کردنـد و کـلام مثـل مـوم در دست‌های آنان نرم شد، ذهن مرا بیش‌تر به خود مـشغول داشـت و موجب شد دربارهٔ خاطره‌نویسی بیش‌تر کار کنم و اینک نتایج آن را در اختیار شما قرار می‌دهم. امیدوارم این تجربیّات بتواند راه‌گـشای خوبی برای علاقه‌مند کردن افراد به نوشتن باشد.

تعریف خاطره

چه چیزی موجب می‌شود تا اثر یک حادثه، سخن، صحنه‌ای از طبیعت یا فیلم و ... سال‌ها بر ذهن ما بماند؟ یا این که حرکات و رفتار دوست و معلّمی را فراموش نکنیم و نام و یاد آنان ما را به شادی و وجد بیاورد؟ چه چیزی موجب می‌شود تا از یک مسافرت، تنها صحنه‌هایی از آن را به حافظه بسپاریم و فقط تعداد محدودی از کارها در ذهنمان ماندگار شود و آنها را «خاطرات» خود بدانیم؟ در این جا درصدد پاسخ علمی مطلب نیستیم. می‌خواهیم خاطره را صرف‌نظر از مسائل علمی و روانشناسانهٔ آن تعریف کنیم. برای خاطره تعریف‌های زیادی ارائه شده است، از جمله گفته‌اند که «خاطره»:

ـ امری که بر شخص گذشته و آثاری از آن در ذهن وی مانده باشد.

ـ دیده‌ها یا شنیده‌های گذشته.

ـ انعکاس یک رویداد یا پدیدهٔ تلخ و شیرین و جالب توجّه در ذهن.

ـ حوادث و لحظه‌های چشم‌گیر و به یادماندنی زندگی.

ـ حادثه‌ای که تأثیر شدید احساسی ـ عاطفی بر فرد داشته باشد.

ـ اثر به خاطر ماندنی یک حادثه یا شیئی تازه و توجّه برانگیز در ذهن آدمی.

ـ تصویری ماندنی در ذهن که آیینه واقعیت است، ولی تمام‌نما نیست و رنگ خیال و عاطفه را پذیرفته است.

فواید خاطره‌نویسی

شما با نوشتن خاطره‌ای از حوادث زندگی خود خوشی‌ها و ناخوشی‌ها، شادی‌ها و رنج ها، حالات عاطفی و روحی، پیروزی و شکست‌ها، نوازش‌ها و زخم‌ها و .. به ثبت بهترین و گاه سخت‌ترین لحظات زندگی خویش می‌پردازید. با خواندن آنها گویی زندگی تکرارناپذیر را دوباره تجربه می‌کنید. عبرت می‌گیرید و به این نکته پی می‌برید که غم‌ها و شادی‌ها گذراست و آنچه می‌ماند نتیجهٔ اعمال نیک است که انجام داده‌ایم.

با نوشتن خاطرات مهم‌ترین مسائل تاریخی و اجتماعی دوران به ثبت می‌رسد، زمینه‌ای می‌شود تا تاریخ‌نگاران با وضوح بیشتر به ثبت مسائل و تحلیل آنها بپردازند.

موضوع خاطره

یک بار دیگر به خاطرات نوشته شدهٔ این کتاب توجه نمایید یا به خاطره‌ای که می‌خواهید تعریف کنید و یا خاطره‌ای که می‌شنوید توجه بفرمایید؛ شما نیز مثل ما درمی‌یابید که موضوع آن‌ها, که در واقع موجب جذّابیت و غیرتکراری بودن خاطره شده است, شامل یکی از موارد زیر است:

ـ شرکت در حوادث و اتفاقات.

ـ عجایب و غرایب سفر و گشت و گذار نویسنده و گوینده.

ـ صحنه‌ها و مناظر طبیعی و غیرطبیعی.

ـ فکری که در یک موقعیت خاص برای فرد ایجاد شده.

ـ تلاش فرد برای انجام شدن (و یا نشدن) یک برنامه و کار.

ـ تماشای یک فیلم, شرکت در یک بازی, شنیدن یا دیدن برنامه موسیقی.

ـ بیماری خاص,دارو و دکتر.

ـ مدرسه و کلاس درس, هم‌شاگردی‌ها, معلمان و ...

ـ ایّام و مراسم خاص: عید نوروز, نذری‌ها, عزاداری و عاشـورا و ...

ـ دید و بازدید, میهمانی‌ها, جشن ازدواج, جشن تولد و ...

ـ احساس شادمانی از دیدن دوستان و آشنایان قدیمی.

ـ اخبار مهم, مسائل اجتماعی, اتفاقات سیاسی و ...

از منظری دیگر موضوع خاطره گـاهی فـردی و عـاطفی اسـت, گاهی سیاسی و اجتماعی و گاه آموزشی و تربیتی. به هر حال آنچـه که موجب تأثیر شدید روح و روان فـرد مـی‌شـود بعـدها موضـوع خاطرات تلخ و شیرین می‌گردد و معمـولاً اولـین‌هـا همـواره جـزء موضوع خاطرات ناب نویسنده هـستند: اولـین روز مدرسـه, اولـین دیدار, اولین معلم, اولین فیلم, اولین خانه,اولـین روز کـاری, اولـین کتاب, اولین ابلاغ, اولین تنبیه و ....

فصل دوم

ویژگی‌های خاطره

الف ـ ویژگی‌های عمومی

چنانچه یک بار دیگر خاطرات این مجموعه با دقّت مطالعه شود به این نکته پی می‌بریم که هر خاطره:

یادی از گذشته دربردارد.

شامل حادثه، صحنه یا حالتی است.

دربرگیرندهٔ احساس، عاطفه و خیال بوده، اغلب نشانگر تأثیرپذیری روانی زیادی است.

به مشاهده و حضور وابسته است.

در ظرف یک زمان و مکان مشخص قرار دارد.

نو، شگفت و جالب توجّه است.

بعد از شکل‌گیری تداعی و در ذهن تکرار می‌شود و به یاد می‌آید.

ب ـ ویژگی‌های اختصاصی

صمیمیّت زبان

صداقت در بیان

نثر خودمانی

برجستگی حوادث

تحریک عواطف

محدودیت خیال

داشتن ابتدا و انتها

روشنی و وضوح

هدف‌داری

موجز بودن

منحصر به فرد بودن

صمیمیّت زبان

نویسندۀ خاطره به شرح وقایعی می‌پردازد که برایش اتّفاق افتاده است. معمولاً بیان این اتّفاقات خیلی صمیمی و راحت صورت می‌گیرد؛ به گونه‌ای که خواننده جذب نوشته می‌شود.

شاید یکی از دلایل این امر، انتخاب زاویۀ دید اوّل شخص برای تعریف خاطره است. بعضی معتقدند اگر نویسنده‌ای مطلب یا خاطره‌اش را با «من» شروع کند و ادامه دهد، موجب می‌شود که خواننده، ضمن اعتماد، با نویسنده همراه شود و در غم و شادی‌های او شریک شود و یا این که به نوعی خود را جای نویسنده بگذارد و فاصله‌ای بین خود و نویسده احساس نکند. در تکمیل مطلب باید گفت راه‌های متفاوتی برای بیان یک داستان یا خاطره وجود دارد و نویسنده از زوایای گوناگون به آن نگاه می‌کند؛ یعنی گاهی خودش به عنوان شخصیّت اصلی قرار می‌گیرد و به تعریف می‌پردازد و گاهی هم جای یکی از افراد می‌نشیند و از زبان او حوادث را شرح می‌دهد. بیان خاطره، از مواردی است که حتماً نویسنده جای

شخص اصلی قرار می‌گیرد، زیرا در غیر این صورت، خاطره گیرایی چندانی پیدا نمی‌کند.

خاطرهٔ زیر را بخوانید و ببینید کارکرد زبان «اوّل شخص» یا «من راوی» چگونه است. همین خاطره را با زبان «سوم شخص» بازسازی کرده‌ایم تا تفاوت این دو شیوه را بهتر دریابید:

«یکی از روزها مسئول تدارکات، تعدادی بیسکویت و ویفر به هر نفر داد. به خاطر این که وضع مزاجی‌ام زیاد خوب نبود، بیسکویت‌ها را در کوله‌پشتی‌ام گذاشتم تا شب‌ها که از پست برمی‌گردم، دل ضعفه‌ام را با آن برطرف کنم. یکی دو روز گذشت. بچّه‌ها زاغ[1] بیسکویت‌ها را زدند، امّا با جواب تهدید کننده‌ام روبه‌رو شدند. یک شب که به سراغ کوله‌پشتی‌ام رفتم با تعجّب دیدم موش‌ها چند تا از بیسکویت‌ها را خورده‌اند و فقط چهار بسته ویفر مانده است. خیلی ناراحت شدم. کوله‌پشتی را با سیمی از سقف آویزان کردم تا از دسترس موش‌ها دور باشد. فردا صبح که به سراغ آنها رفتم در جا خشکم زد. چند موش کوچولو و سمج همهٔ آن بیسکویت‌ها و ویفرهایی را که احتکار کرده بودم، خورده بودند. بیسکویت‌ها به خاطر آه بچه‌ها، خوراک موش‌ها شد و سر من بی‌کلاه ماند.»[2]

اکنون این خاطره را با زبان «سوم شخص» بخوانید و آنها را با یکدیگر مقایسه کنید. شما کدامیک را بیش‌تر می‌پسندید؟

۱- زاغ زدن: مراقبت کردن، کشیک دادن.

۲- یاد[illegible] ج۲، ص ٤٤٤.

«یکی از روزها مسئول تدارکات تعدادی ویفر و بیسکویت به هر نفر داد. او به خاطر این که وضع مزاجی‌اش زیاد خوب نبود, بیسکویت‌ها را در کوله‌پشتی‌اش گذاشت تا شب‌ها که از پست برمی‌گردد دل ضعفه‌اش را با آن برطرف کند. یکی دو روزی که گذشت, بچه‌ها زاغ بیسکویت‌های او را زدند, اما با جواب تهدیدکننده‌اش روبه رو شدند. یک شب که به سراغ کوله‌پشتی رفت با تعجب دید موش‌ها چند تا از بیسکویت‌ها را خورده‌اند و فقط چهار بسته ویفر مانده است. خیلی ناراحت شد . کوله‌پشتی را با سیمی از سقف آویزان کرد تا از دسترس موش‌ها دور باشد. فردا صبح که سراغ آنها رفت. در جا خشکش زد. چند موش کوچولو و سمج توی کوله‌پشتی بودند و داشتند ویفرها را برای صبحانه میل می‌کردند! عاقبت همهٔ آن بیسکویت و ویفرهایی که احتکار کرده بود، به خاطر آه بچه‌ها, خوراک موش‌ها شد و سر او بی‌کلاه ماند».

صداقت در بیان

معمولاً نویسندهٔ خاطره, مسائلی را که برایش اتفاق افتاده «صادقانه» می‌نویسد. یعنی اگر تشویق, تنبیه یا توبیخ شده است, اگر در کاری به دیگران خندیده یا برعکس کاری کرده که موجب خندهٔ دیگران شده, اگر در مسابقه‌ای برنده یا بازنده شده؛ همهٔ اینها را با کمال صداقت بیان می‌کند. صداقت در بیان رابطهٔ نزدیکی با «صمیمیّت» زبان دارد؛ یعنی مطلب به گونه‌ای پیش می‌رود که خواننده باور می‌کند و نظرش جلب می‌شود. اگر صداقت را از خاطره حذف کنید, خاطره ارزش چندانی ندارد. اگر خواننده حس کند به جای واقعیّت با خیال‌بافی مواجه است, دیگر با جان و دل نوشتهٔ شما را که به عنوان خاطرهٔ واقعی به او ارائه کرده‌اید نمی‌خواند.

خاطرهٔ زیر یکی از صدها خاطره‌ای است که با کمال صداقت بیان شده است. ببینید «مادر» چگونه صادقانه «احساس» خود را از «سوختن غذا» با مخاطب در میان گذاشته است:

«وقتی وارد خانه شدم بوی سوختن غذا به مشامم خورد. با عجله به طرف آشپزخانه رفتم. در قابلمه را برداشتم. دیدم تمام غذا سوخته! نمی‌دانستم چه کار کنم. ساعت ۱۲ ظهر بود تا آمدن بچه‌ها چیزی نمانده بود. انگار غم عالم به دلم نشست. بچه‌ها هم از صبح تا ظهر گرسنه توی مدرسه بودند و حال هم که به خانه می‌آمدند غذایی نبود که بخورند. صدای زنگ در بلند شد. با ناراحتی در را باز کردم. بچه‌ها آمدند و آمادهٔ خوردن غذا شدند. نمی‌دانم چطور به آنها بگویم: «وقتی بیرون از خانه بوده‌ام غذا سوخته». بچّه‌ها همگی کنار سفره نشستند. حتی از چشم‌هایشان هم می‌توانستم بفهمم چقدر گرسنه‌اند. دوباره صدای زنگ در بلند شد. خانم همسایه بود که با یک کاسه آش نذری آمده بود. نمی‌دانید چقدر خوشحال شدم. آش را بین سفره گذاشتم و با خود فکر کردم چطور است فردا آش نذری بپزم و بین همسایه‌ها تقسیم کنم. شاید کسی مثل من غذایش سوخته باشد!»[۱]

۱- خانم فاطمه رسی آزرم، معلم ابتدایی مدارس منطقه ورامین، مرداد ۷۵.

□ اوّلین پیشنهاد کارگاهی

نوشتن یکی از خاطرات زندگی‌تان اولین تمرین است, البته با زبانی ساده و صمیمی. شما آنقدر خاطرات خوب و زیبا دارید که به راحتی می‌توانید یکی از آنها را انتخاب کنید. کافی است که ذهن و زبان و قلم شما با هم همراه شود, آن وقت بهترین خاطرات را بر روی کاغذ خواهید آورد. امتحان کنید.

نثر خودمانی

گفتیم که موضوع هر خاطره احوال شخصی و اتّفاقاتی است کـه برای افراد پیش می‌آید و بیان آنها نیـاز بـه زبـانی سـاده و صـمیمی دارد. در واقـع, بـرخلاف موضـوع‌هـای علمـی, تحقیقـی, فلـسفی, سیاسی و ... که برای بیان نیاز به نثری جدّی و رسمی دارند, خاطره به زبان گفتار تعریف می شود. یعنی زبانی که مردم به سادگی به آن گفت و گو می‌کنند و از این رو زبان خـاطره؛ زنـده, شـاد و شـوخ است. بنابراین همان طور که نمی‌توان مطالب علمی و تخصّـصی را در قالب گفتار عامیانه بیان کرد، از زبان فنّی و علمی نیز برای بیان خاطره استفاده نمی‌شـود؛ مگـر بـرای افـرادی کـه بـه بیـان فنـی و تخصّصی خو گرفته باشند.

در این جا با مرور خاطرهٔ یکی از دانش‌آموزان, به نثـر آن توجّـه می‌کنیم تا به جنبهٔ خودمانی بودن نثر خاطره بیش‌تر پی ببریم.

«من در آن سال یکی از شلوغ‌ترین دانش‌آموزان کلاس بـودم و زیاد شیطنت می‌کردم. برای این که با بچه‌هـای دیگـر شـوخی کنیم, بند کفش آنها را به میز یا به کفش دیگری گره می‌زدیـم. از

قضا یک روز این بلا سر خـود مـن آمـد. در آن روز درس انـشا داشتیم و اواسط زنگ، معلّم مرا صدا زد تا پای تابلو بروم و انـشا بخوانم. من که از همه جا بی‌خبر بودم تـا بلنـد شـدم بـه زمـین خوردم. زمین خوردن من توأم با خندهٔ بچه‌ها شد. معلّـم مـا کـه فردی جدّی بود، از این جور کارها خوشش نمی‌آمد و به من بـه عنوان یک دانش‌آموز شیطان نگاه می‌کرد. آن روز هم فکـر کـرد من عمدی برای خنداندن بچه‌ها این کار را کرده‌ام. با یـک کتـک مفصل مرا از کلاس بیرون انداخت. مرا به دفتر بردند و چـشمتان روز بد نبیند، در آن جا هم با کتک از من پذیرایی کردنـد! و بعـد هم چند نمره از انضباطم کم کردند و باز از بدشانسی من این بود که در همان روز نمی‌دانم چه کسی چـراغ ماشـین آقـا معلّـم را شکسته بود و مدیر مدرسه آن را گردن من انداخت! هرچـه قـسم خوردم باور نکردند تا این که یکی از بچه‌ها آمد و گفـت کـه او این کار را کرده است! سرانجام پس از تنبیـه‌هـای پـی‌درپـی در کلاس و دفتر، روانهٔ خانه شدم.»[1]

به نظر شما چه چیزی موجب شده خاطره تا این حـد خودمـانی شود؟

1- محمد کریمی وحید، دانش‌آموز مرکز پیش دانشگاهی شهید مطهّری ورامین، ۱۳۷٤.

□ دوّمین پیشنهاد

تا حالا زمین خورده‌اید؟ از سرویس جا مانده‌اید؟ سر کلاس موجب خندهٔ بچّه‌ها شده‌اید؟ یا در خندهٔ آنان شریک بوده‌اید؟ جایی وارد شده‌اید که حضورتان اشتباهی باشد؟ کسی را صدا زده‌اید که بعد متوجّه شده باشید, اشتباهی بوده است؟ اگر پاسختان مثبت است یکی از این موارد را با بیان خودمانی در دفتر خاطراتتان بنویسید. یادتان باشد که منظور از خودمانی نوشتن, محاوره‌ای یا شکسته‌نویسی نیست. زیرا تنها در دو جا می‌توانیم از شکسته‌نویسی استفاده کنیم. یکی از جاهایی که اجازه داریم شکسته بنویسیم بیان قصّه‌ای است که از ابتدا تا انتها به زبان عامیانه بیان شود. البتّه این کار, ساده نیست و نیاز به تمرین دارد.

از جاهای دیگری که می‌توانیم عامیانه بنویسیم نقل قول سخن از دیگران است. به این معنی که وقتی مطلبی را تعریف می‌کنیم و می‌رسیم به جمله‌ای که یک نفر دیگر آن را گفته است و ما فقط به نقل آن می‌پردازیم, اجازه داریم که جمله را به همان نحوی که شنیده‌ایم بازگو کنیم. البته به شرطی که مطلب دیگران را بعد از دو نقطه (:) بیاوریم و تمام آن را هم داخل گیومه «...» قرار دهیم.

برای مثال: می‌توانیم به جای جملهٔ فلانی گفت: «ما دیگر خسته شدیم و زیر بار حرف زور شما نمی‌رویم», «دیگر» را «دیگه» و «نمی‌رویم» را «نمی‌ریم» بنویسیم: «ما دیگه خسته شدیم و زیر بار حرف زور شما نمی‌ریم».

صحبت از شکسته‌نویسی شد و من به یاد همکار شوخی افتادم که خاطرات زیبایی هم تعریف می‌کرد. از جمله می‌گفت: یکی از هم ولایتی‌های ما رفته بود تهران. دیده بود که آنها اغلب کلمه‌ها و جمله‌ها را شکسته بیان می‌کنند؛ مثلاً «نان» را «نون» می‌گویند و «جان» را «جون» و ... تصمیم گرفته بود برای این که از قافله عقب نماند تهرانی صحبت کند. از قضا از کنار مغازه‌ای عبور می‌کرد, دید مقداری خاک و غبار روی ماست‌های کیسه‌ای که آن روزها بیرون یخچال نگه‌داری می‌شد, نشسته است. در حالی که سینهٔ خود را صاف کرد تا خوب صحبت کند, گفت: «آقا, آقا! اون موست‌تان خوک گرفته است!» این را گفتم که بدانیم برای خودمانی نوشتن احتیاج به تبدیل ماست به موست و خاک به خوک نیست!

برجستگی حوادث

حتماً به اخبار رادیو و تلویزیون گوش داده‌اید. اگر گویندهٔ اخبار ساعت ۲ بعدازظهر اعلام کند: «امروز دانش‌آموزان به سرکلاس‌های خود رفتند و در پایان هم به خانه‌هایشان برگشتند». شما نمی‌گویید این چه خبری بود؟ چه ارزش خبری داشت که آن را پخش کردید؟ امّا اگر همان گوینده بگوید: «امروز هیچ دانش‌آموزی سرکلاس درس خود حاضر نشد»، شما حتماً دقّت می‌کنید تا ببینید چه خبر شده است؟ بعد که گوینده ادامه بدهد: و همهٔ آنها جلوی لانهٔ جاسوسی آمریکا روز دانش‌آموز را گرامی داشتند، نفسی تازه می‌کنید و با خود می‌گویید خوب این مطلب ارزش گفتن داشت و تنظیم کنندگان خبر هم حق داشتند آن را پخش کنند.

می‌گویند خاطره هم باید همین ویژگی را داشته باشد؛ یعنی نسبت به کارهای عادی روزمره برجسته‌تر باشد و شنونده یا خوانندهٔ آن حس کند که مطلبی متفاوت با مسائل عادی را می‌خواند یا می‌شنود. بنابراین اگر من دربارهٔ خاطرهٔ یک روز جمعه‌ام بنویسم:

«صبح که از خواب بیدار شدم، نماز خواندم. بعد از نماز مقداری از کارهای عقب افتاده‌ام را انجام دادم. پس از صرف صبحانه از

خانه بیرون رفتم. با دوستم قرار گذاشته بودم که ساعت ده صبح به دیدن یکی از دانش‌آموزان که دو سه روزی مریض بود و به مدرسه نیامده بود برویم. بعد از بازگشت و صرف ناهار کمی استراحت کردم. عصر هم فیلم تلویزیون را تماشا کردم.»

وقتی شما آن را بخوانید، نمی‌گویید خوب که چی؟ این گزارش کار یک روز جمعه است نه خاطره. پس من باید خاطرهٔ جمعه‌ای را بنویسم که مثلاً به کوه رفته‌ام و در آن جا شاهد اتّفاقاتی بوده‌ام و یا خاطرهٔ روزی که به گردش علمی رفته‌ایم و یا با بچه‌های کلاس در نماز جمعه شرکت کرده‌ایم.

هر کدام از شما چند عید را پشت سر گذاشته‌اید. اگر خاطرهٔ عید را از شما بخواهند و شما هم شروع کنید به نوشتن این که: «صبح روز دوم بلند شدیم و رفتیم خانهٔ دایی و از آن جا خانهٔ خاله و از آن جا خانهٔ عمّه و بعد برگشتیم خانه خودمان، شام خوردیم و خوابیدیم.» این می‌شود گزارش روزانهٔ عید آن هم به طور مختصر و مبهم، نه خاطرهٔ عید.

یاد یکی از خاطره‌های مربوط به عید مصطفی رحماندوست، شاعر و نویسندهٔ کودکان و نوجوانان افتادم. اما قبل از نقل این خاطره باز باید در این نکته تأکید کنیم که در خاطره‌ها معمولاً حادثه‌ای وجود دارد که شنونده یا خواننده می‌خواهد ببیند بعدش چه می‌شود. همین موضوع جذّابیّت خاطره را بیش‌تر می‌کند و شنونده یا خواننده را وامی‌دارد تا موضوع را تعقیب کند. بنابراین حوادث خاطره دارای یک نقطهٔ اوج و یک نقطهٔ فرود هستند، مثل داستان. پس به این ترتیب اگر ما خاطره‌ای نوشتیم که هیچ کس

مشتاق نبود ببیند بعدش چه می‌شود، به طور حتم از مفهوم خاطره دور شده است. هنگامی که خاطرهٔ آقای رحماندوست با نام «عشق شیر شیره و لباس عید» را می‌خوانید، دقّت کنید که چگونه آدم دوست دارد ببیند بعدش چه می‌شود:

«من عاشق شیر شیره[1] بودم. در یکی از دید و بازدیدها، شیر شیره بلایی سرم آورد که هرگز فراموشش نمی‌کنم. آن سال برای من کت و شلوار نو خریده بودند. کت و شلوار نو برایم خیلی خیلی عزیز بود؛ چون تا آن عید هرگز کت و شلوار نو نپوشیده بودم. کت و شلوار نسبت به قد و قیافهٔ من بزرگ بود. پدرم به خیاط گفته بود: کمی بزرگ‌تر بدوزد که به درد سال بعدش هم بخورد. پاچهٔ شلوارم را تا زده بودم و آستین کتم را هم مجبور شده بودم به طرف شانه تا کنم. لباسم سورمه‌ای راه راه بود. در بازی‌های بچه‌ها کم‌تر شرکت می‌کردم تا مبادا به کت و شلوار تازه‌ام لکه‌ای بنشیند. رفته بودیم خانهٔ یکی از بستگان برای دید و بازدید عید؛ طبق معمول کاسه‌ای شیر شیره جلوی ما گذاشتند. بدون توجّه به چشم غرّه‌های بزرگ‌ترها، یک کاسه شیر شیره را تا ته نوش جان کردم و آب آن را هم سر کشیدم. در این جا بود که متوجه شدم انگورهای داخل کاسه‌ای که جلوی مادرم قرار داشت سفید است. انگورهای داخل کاسهٔ من سیاه بود. مدّت‌ها به کاسه چشم دوختم و آن‌قدر تحمل کردم تا بزرگ‌ترها برای خداحافظی بلند شدند. من هم بلند شدم. اما در یک فرصت مناسب مثل

۱- در همدان فصل پاییز انگور را همراه آب و سرکه به درون خمره‌های سفالین می‌ریختند و سپس خمره‌ها را در دل زمین جای می‌دادند و رویش را با خاک و گل می‌پوشانیدند. در زمستان برف‌ها را روی آن می‌ریختند. نزدیک عید خمره‌ها را بیرون می‌آوردند و با آن از میهمانان پذیرایی می‌کردند.

گربه‌ای که دستش به گوشت برسد، چنگی زدم و خوشهٔ انگور را توی جیبم گذاشتم و به دست صاحب خانه چشم دوختم که ببینم چه قدر به من عیدی می‌دهد؟ عیدی من یک اسکناس یک تومانی بود. آبی رنگ مثل کاسه‌های شیر شیره. اما خیلی به فکر آن عیدی نبودم. بیرون که رفتم، از هر فرصتی استفاده می‌کردم تا حبّه‌ای از حبّه‌های انگور توی جیبم را بالا بیندازم. چقدر خوش‌مزه بود. ناگهان الاغی که چند حلب نفت بارش بود جلو ما سبز شد. کوچه باریک بود و برف و یخ و لیز...

نفتی آشنا بود؛ با لاغش برای ما نفت می‌آورد. مشغول دیده بوسی با پدرم شد و الاغش را رها کرد. الاغ کثیف و نفت‌آلود یک راست به طرف من می‌آمد. خودم را کنار کشیدم که کت شلوار عزیزم در اثر تماس با الاغ نفتی نشود که لیز خوردم و زیر دست و پای الاغ افتادم. بزرگ‌ترها به دادم رسیدند و بلندم کردند... اما شیر شیرهٔ عزیز توی جیبم له شده بود. آب آن از رویهٔ آستر کت بیرون زده بود. بزرگ‌ترها داشتند برف‌های روی کتم را پاک می‌کردند که متوجه آن شدند! مرحوم مادرم دست توی جیبم کرد و خوشهٔ انگور له شده را از جیبم بیرون کشید. یادم می‌آید که از شرم صورتم داغ شد.»[۱]

۱- سروش نوجوان، سال سوم شمارهٔ ۲۵، فروردین ۱۳۶۹، ص ۴۳ و ۴۴.

□ سومین پیشنهاد

حتماً شما هم برای عید دیدنی به جایی رفته و منتظر عیدی بوده‌اید, ولی به خاطر آن که دیگر بزرگ شده‌اید, به شما عیدی نداده‌اند. چه حالی پیدا کرده‌اید؟ آن واقعه را در دفتر خاطرات خود بنویسید. یا ممکن است وقتی به عید دیدنی رفته‌اید دور از چشم بزرگ‌ترها آنقدر آجیل و شیرینی خورده‌اید که مریض شده‌اید و یا ممکن است ده‌ها اتّفاق دیگر برای شما پیش آمده باشد. یکی از آن خاطرات را بنویسید. راستش را بخواهید خواستم یکی از خاطرات نوروزی‌ام را برای شما بنویسم؛ ولی چون آن موقع دفتر خاطراتی نداشتم که وقایع دوران نوجوانی و جوانی را یادداشت کنم چیز زیادی به ذهنم نرسید. پس اگر از یک واقعه‌ای زمان زیادی بگذرد, خیلی دشوار است که آن را بازنویسی کنیم؛ زیرا از پردهٔ ذهن‌مان حذف یا خیلی کم‌رنگ می‌شود. بنابراین بهتر است شما از همین الان به فکر یادداشت‌برداری و نوشتن خاطرات خود باشید.

تحریک عواطف

شما خاطرهٔ آقای رحماندوست را از مراسم عید خواندید. به نظر می‌رسد آن چه موجب شده تا این موضوع در ذهن ایشان بماند و بعد از سال‌ها آن را بیان کند, تأثیر این واقعه بر احساساتشان بوده است.

یعنی این واقعه در روزهای اول آنقدر ایشان را ناراحت کرده که بر صفحهٔ ذهنشان حک شده است. برای ما هم همین طور است. در یک مسافرت نشانی دوستمان را گم می‌کنیم یا خدای ناکرده شاهد تصادفی می‌شویم و یا دوستی را که اصلاً انتظارش را نداشته‌ایم در آن شهر می‌بینیم؛ اینها موجب می‌شوند که عواطف ما برانگیخته شود و تا سالیان سال آن موضوع را فراموش نکنیم. علاوه بر این, گاه سخنان یک نفر را هرگز از یاد نمی‌بریم‌چون فوق‌العاده ما را خوشحال یا ناراحت کرده است. گردش در طبیعت را از یاد نمی‌بریم چون باعث آزادی روح ما از قفس خانه و تن شده و شادی فراوانی به دنبال داشته است. هم‌چنین نحوهٔ تدریس معلمی را از یاد نمی‌بریم, چون فوق‌العاده جذّاب و آرامش‌بخش بوده

است. همین طور ممکن است یادگاری از کسی، ما را به فضای گذشته ببرد و روح و روان ما را نسبت به آن ایام شاد یا ناراحت کند.

بنابراین، یکی از ویژگی‌های مهم خاطرات تحریک احساسات و عواطف نویسنده و گوینده است. شما در مجلس جشنی شرکت می‌کنید. برخی صحنه‌های این جشن را به دلایلی هرگز از یاد نمی‌برید. بعدها همین قسمت‌ها را برای دوستانتان تعریف می‌کنید؛ قسمت‌هایی که نسبت به بقیهٔ جشن، برجستگی بیش‌تری دارند و احساسات شما را برانگیخته‌اند. حتی برخی جشن‌هایی که در مدارس برپا می‌شود به دلیل نو بودن و تکراری نبودن، سال‌ها بر دل شما می‌نشیند.

به عنوان نمونه قسمت‌هایی از خاطرهٔ «سمیّه» دانش‌آموز کلاس پنجم را با هم می‌خوانیم. می‌بینید که چگونه ذهن و روان او تحت تأثیر مراسم روز معلّم قرار گرفته است:

«این خاطره برای من و دوستانم بسیار شیرین بود. ساعت ۷ صبح روز شنبه پانزدهم اردیبهشت، گروهی از بچه‌ها که مسئول تزیین کلاس بودند، وارد شدند. شمع، روبان، کاغذهای رنگی و ... با خود داشتند. برخی از بچه‌ها هم گل آورده بودند. شمع‌ها و گل‌ها را روی میز معلم چیدیم. چند بشقاب شکلات هم کنار آنها گذاشتیم. معلم آمد و روبان را قیچی کرد. یک دفعه یکی از بچه‌ها تخم‌مرغ رنگ شده‌ای را بالا انداخت. تخم‌مرغ شکست و از درون آن کاغذهای رنگین برگ گل و برف شادی بیرون آمد.

همهٔ بچه‌ها کف‌زنان این روز خجسته را به معلم تبریک گفتند. یکی از بچه‌ها که اسپری برف شادی آورده بود، با ورود معلم بر سر و روی ایشان و دیگر بچه‌ها برف شادی و محبت پاشید. کلاس از شادی پر شده بود و از آن بهتر، آن روز تمام بچه‌ها درس را به خوبی جواب دادند!من فکر می‌کنم معلم بسیار خوشحال شد.»

می‌بینید که چون این کار در طول سال «یک بار» برای سمیه اتفاق افتاده بود برخلاف روزهای دیگر، آن چنان احساسات و عواطف او را تحریک کرده است که به این زیبایی اوضاع و احوال کلاس را شرح می‌دهد.

□ چهارمین پیشنهاد

حتماً برای گردش به طبیعت رفته‌اید. به قول معروف، روح و جانتان در آن جا باز شده و عواطف و احساساتتان برانگیخته شده است. همان را به عنوان کار چهارم کارگاهی در دفتر خاطرات خود بنویسید. اگر دوست ندارید گشت و گذار خودتان را در طبیعت بنویسید، مثل سمیّه خانم از کلاس و مدرسه بنویسید. نخواستید، از محیط خانه بنویسید. برای مثال یک روز وارد خانه شده، اتاق را جور دیگری دیده‌اید، یا وسیلهٔ جدیدی توجه شما را جلب کرده است به طوری که عواطف شما را برانگیخته و برای همیشه در دلتان جای گرفته است. آن حالت و احساسات را در دفترتان بنویسید.

محدودیت خیال

خاطرات هر کس جزء لحظات واقعی زندگی اوست. اما با گذشت زمان بیان خاطره تا حدودی از واقعیت فاصله می‌گیرد و بخش‌هایی از آن کم‌رنگ‌تر می‌شود. این نشانگر تأثیر گذشت زمان بر ذهن گویندهٔ خاطره است. برای جبران این مشکل خاطره‌نویس از تخیّل خود کمک می‌گیرد. برای جذاب‌تر شدن آن دست به حذف و اضافه و کم‌رنگ کردن یا برجسته کردن بخش‌هایی از خاطره می‌زند. با این حال, او محدودیت نیز دارد و آزادی عمل وی مانند داستان‌نویس نیست. در داستان موضوع, سوژه, حوادث, شخصیت‌ها و ... می‌تواند کاملاً ذهنی باشد و همه براساس تخیّل نویسنده شکل بگیرد؛ اما خاطره‌نویس با استفاده محدود از تخیّل از جادهٔ واقعیّات عبور می‌کند و نتیجهٔ کارش را به خواننده و شنونده عرضه می‌دارد.

با این توضیحات به عنوان نمونه در بررسی مجموعهٔ خاطرات ارزشمند آزادگان از ایام اسارت با دو نکته مواجه هستیم: از یک طرف محدودیت تخیّل و از طرف دیگر واقعیّتی که گوینده از بین

آن عبور کرده و آن را به خواننده عرضه داشته است. همان گونه که گفتیم وقایع بدیع این قبیل خاطرات خواننده را تا پایان همراه خود نگاه می‌دارد:

«در طول دوران اسارت، ما از سخت‌گیری‌های بی‌مورد دشمن در عذاب بودیم. نمی‌گذاشتند نامه بفرستیم. اگر کسی مریض می‌شد و دکتر می‌خواستیم، دکتر نبود. اگر کسی زخم معده می‌گرفت و می‌رفت دارو بگیرد، یک قاشق به او دارو می‌دادند. به این ترتیب مجبور می‌شدیم چند نفر دیگر را با عنوان بیماری زخم معده بفرستیم، تا هر کدام قدری دارو بگیرند و مریض به اندازهٔ کافی دارو داشته باشد. اگر کسی سردرد می‌گرفت، ده نفر می‌رفتند و می‌گفتند ما سردرد داریم و قرص می‌گرفتند. دکتر «کاکنودی» هم که پزشک نیروی دریایی بود و در خرمشهر به اسارت دشمن درآمده بود، خیلی به ما کمک می‌کرد. درجه‌اش ستوان یک بود. خلبان‌ها که اکثراً دچار شکستگی در اعضای بدن بودند، خیلی مورد توجه ایشان قرار داشتند. با روش‌های ساده، آنها را ارتوپدی می‌کرد، ماساژ می‌داد و تشویق می‌کرد که نرمش کنند. دکتر کاکنودی خیلی از عراقی‌ها کتک می‌خورد. با این حال، از خدمت کردن به بچه‌ها دلسرد نمی‌شد.»[1]

۱- زندانی ابوغریب، محمدحسن حسن شاهی، دفتر ادبیات و هنر مقاومت، ۱۳۷۳.

داشتن ابتدا و انتها

هر خاطره بیان واقعیتی است که اتفاق افتاده و پایان گرفته است. گویندگان معمولاً خاطره را از شروع تا خاتمه برای شنوندگان خود تعریف می‌کنند. البته شگرد داستان‌نویسان یا فیلم‌سازان این است که گاه آخر داستان یا فیلم را نیمه تمام رها می‌کنند و فهم را به عهدهٔ خواننده می‌گذارند، اما همان طور که گفتیم خاطره شرح اتفاقی است که پایان یافته و وظیفهٔ گوینده یا نویسنده، بیان کامل آن است. نویسندهٔ خاطره به این نکته توجه دارد که حتماً باید آغاز و پایان خاطره‌اش مشخص باشد. به این نمونه‌ها توجه فرمایید:

«روزهای نوجوانی پر است از خاطرات تلخ و شیرین، یادش به خیر، آن روزها جز کتابخانه و کوهنوردی تقریباً هیچ سرگرمی دیگری نداشتیم. یک روز، صبح زود عازم کوه شدیم؛ همراه حدود ۲۵ تا ۳۰ نفر از بچه‌های زرنگ مدرسه که مسابقهٔ کوهنوردی داشتند و راه‌های طولانی، تشنگی، ارتفاع و باران را بارها تجربه کرده بودند. با این حال اولین بار بود که به کوه‌های «هزارچم» می‌رفتیم. گروه با صلوات و تکبیر حرکت کرد. در

حالی که طنین سرودهای دسته جمعی بچه‌ها، همه را به شوق آورده بود، در پیچ و خم‌های کوه پیش می‌رفتیم. جای دوستان خالی، درّه‌های وسیع با رودهایی که گاه و بی‌گاه هم‌دیگر را قطع می‌کردند زیر پایمان بود و آفتاب، کوهستان را غرق نور کرده بود. بعد از چند ساعت راه‌پیمایی، حدود ظهر به یک گذرگاه بسیار باریک و خطرناک رسیدیم. خاک نرمی مسیرمان را پوشانده بود و هرکس قدمی روی آنها می‌گذاشت سر می‌خورد. چند نفر اول که جلودار بودند به نوبت از گذرگاه گذشتند، اما افراد بعدی متوقف ماندند. این وضع، مدتی طول کشید. تقریباً زمان قابل توجهی را از دست داده بودیم؛ اما بچه‌ها هنوز جرأت رد شدن را نداشتند. همه واقعاً ترسیده بودیم و موقع عبور مثل بچّه گنجشک به دیوارهٔ کوه می‌چسبیدیم. ترسی که مدام از یکی به دیگری منتقل می‌شد و کار را خراب‌تر می‌کرد. جلودار با تکهٔ طنابی که یک سرش را گرفته بود و سر دیگر آن را به بچه‌ها می‌سپرد سعی کرد یک جور حس اعتماد و اطمینان در آنها به وجود بیاورد؛ اما تقریباً هیچ موفقیتی نداشت. در همین گیرودار بودیم که چارهٔ کار، خودش پیدا شد. یک مرد کوه‌نشین با پسرک چوپان خود و چند بز و گوسفند از دامنه بالا آمدند و بعد از سلام و علیک کوتاهی همگی به سرعت از کنار ما و آن پرتگاه وحشتناک رد شدند. نه لرزشی در دست و پایشان بود و نه ذرّه‌ای نگرانی در نگاه و صدای آنها، آنقدر محکم و عادی و سریع گذشتند که تا چند دقیقه بچّه‌ها مات و مبهوت مانده بودند. بعد از آن نوبت

خنده‌های شاد بچه‌ها شد. خنده‌هایی که ریشخندی بود بر ترس و احساس ناتوانی عجیبی که قدرت حرکت را از ما گرفته بود. همه شروع کردیم به سرود خواندن و با اعتماد به نفس از آن راه باریک رد شدیم. این خاطرهٔ شیرین و چهرهٔ مرد کوهی و پسرش را که ندانسته به ما جرأت و شهامت دادند هیچ وقت فراموش نمی‌کنم».[1]

۱- مهری لاهوتی (شاعر و نویسنده)، رشد نوجوان، ویژهٔ تابستان ۱۳۷۳.

روشنی و وضوح

تاکنون از صمیمیت زبـان, صـداقت بیـان, برجـستگی حـوادث, محدودیّت تخیّل و داشتن ابتدا و انتهـا سـخن گفتـیم. در ایـن جـا اضافه می‌کنیم؛ خاطره‌ای که موارد فوق در آن رعایـت شـده باشـد, خاطره‌ای روشن و بی‌ابهام است. برعکس اگر فاقد هر کدام از اینها باشد, برای خواننده ایجاد ابهام و سؤال می‌کنـد. بـه جـز اینهـا اگـر زمان و مکان خاطره به درستی مشخص نشود و اشخاص به روشنی معرفی نگردند و حادثه هم خوب پرداخت نشود, بـر ابهـام خـاطره می‌افزاید. به ویژه آن که اگر قـرار باشـد خـاطره را در جـایی ارائـه دهیم لزوم توجه به این مسئله بیشتر می‌شود, باید چند بار خاطره را بخوانید, حتماً زوایایی را که احساس مـی‌کنیـد بـرای شـما روشـن است اما برای خواننده مبهم است؛ روشن کنید, بسیار اتفـاق افتـاده که توجه نکردن به این نکته دشـواری‌هـایی در فهـم دقیـق خـاطره ایجاد کرده است. برخی خاطره را به عکس‌هـای خـانوادگی تـشبیه کرده‌اند و معتقدند که گرچه عکس و خاطره, دوره‌هـایی از زنـدگی را در ما بیدار می‌کند امّـا بـرای غریبـه‌هـا ارزش و معنـای چنـدانی

ندارد. به همین دلیل پیشنهاد می‌کنند که تلاش نویسنده باید بر این باشد که زوایای تاریک و فضاهای مه‌آلود و شخصی خاطره را روشن سازد تا برای دیگران ارزش و معنا پیدا کند. درست مثل نمونهٔ زیر:

« بعضی پدر و مادرها می‌گویند: «دعوا نمک زندگی است» ولی فکر نمی‌کنم بچه‌ها با این عقیده موافق باشند! خوب شاید هنوز اظهار نظر در این مورد برایشان زود باشد و باید صبر کنند تا وقتش برسد و خودشان هم در این هچل بیفتند! ولی در هر صورت آنچه مسلّم است این است که بچّه‌ها هیچ دل خوشی از دعوای پدر و مادرها ندارند.

از وقتی یادم می‌آید آدمی بوده‌ام احساساتی و بسیار وابسته به خانواده و محتاج توجه و محبّت. خاطرم هست آن سال‌ها که کوچک‌تر بودم و مدرسه می‌رفتم. هر موقع از مختصر تندخویی و درشت‌گویی معلم‌ها می‌رنجیدم یا از بی‌مهری و کم‌توجهی هم‌کلاسی‌هایم آزرده خاطر می‌شدم، خودم را با این فکر تسکین می‌دادم و امیدوار می‌کردم که دیگر چیزی نمانده است؛ یک کم دیگر صبر کن؛ الان زنگ می‌خورد و به خانه می‌روی. مادر در را به رویت باز می‌کند؛ تو را می‌بوسد؛ برایت غذا می‌آورد و همان طور که با اشتها غذایت را می‌بلعی قربان صدقه‌ات می‌رود. پدر با یک کیسه پر از میوه و خوراکی از راه می‌رسد و تو را که ذوق کرده‌ای و با کله می‌روی سر وقت کیسهٔ خوردنی‌ها در آغوش می‌گیرد و نوازش می‌کند و ...

اغلب هر روز ساعت‌های آخر کلاس و مدرسه را با این رؤیاهای شیرین سپری می‌کردم. زنگ که می‌خورد بچه‌ها هیاهوکنان هجوم می‌بردند بیرون از مدرسه، برخلاف اکثر بچه‌ها که با چهار تا آجر و یک توپ پلاستیک دو لایه بساط فوتبال به راه می‌انداختند و یا چرخ‌دستی فروشندهٔ دوره‌گرد را دوره می‌کردند و آلبالو خشکه و لواشک و تمرهندی می‌خریدند، من سرم را می‌انداختم پایین و راست شکمم را می‌گرفتم و شتابان می‌رفتم به سوی سرزمین آرزوهایم و آن فرشتهٔ مهربان دوست داشتنی که در را به رویم می‌گشود یعنی خانه و مادرم. یکی از همان روزها به خانه که رسیدم برخلاف روزهای قبل، آن امواج صاف و آرامش را حس نکردم. مادر غذایم را آورد، اما نه با آن حال و هوای همیشگی؛ پدر از سرکار برگشت اما نه با آن شور و گرمای قبل، عاقبت من و تنها برادر کوچکم بعد از تفحّص و تفکر بسیار و با توجه به شواهد موجود، به این نتیجه رسیدیم که میانهٔ پدر و مادرمان شکرآب شده است. چند روزی به همین منوال گذشت و ما به خودمان دلداری می‌دادیم که چیزی نیست، کمی ناز می‌کنند و بعد آشتی؛ اما چون دورهٔ ناز، دراز شد! دیگر صلاح ندیدیم دست روی دست بگذاریم و علاج مشکل را به گذشت زمان واگذار کنیم. این شد که با درایت و ذکاوت، تدبیری اندیشیدیم که آشتی‌کنان با خوبی و خوشی و طی مراسم باشکوهی برگزار شود.

آن وقت‌ها منزل ما، دو طبقه بود و در هر یک از طبقات، یک گوشی تلفن داشتیم. در یک فرصت مناسب و طی هماهنگی قبلی بین من و برادرم، با چرخاندن شماره‌گیر تلفن وانمود کردیم که تلفن زنگ می‌زند. من از طبقه بالا و برادرم از طبقهٔ پایین گوشی‌ها را برداشتیم. کمی از پشت تلفن با هم صحبت کردیم و تظاهر کردیم شخصی از بیرون تماس گرفته است. من پدرم را از طبقهٔ بالا صدا کردم و گفتم با او کار دارند و برادرم هم مادرم را در طبقهٔ پایین. گوشی‌ها را به دستشان دادیم و مثل برق جیم شدیم و در موضع مناسبی پناه گرفتیم!

این از جمله تدابیر امنیتی بود که برای در امان ماندن از آتش خشم و عصبانیت احتمالی آنها اتخاذ کرده بودیم! با این حال یواشکی سرک می‌کشیدیم که اوضاع را ارزیابی کنیم. پدر و مادرمان خیلی آرام و طبیعی با مخاطب آن سوی سیم صحبت می‌کردند؛ انگار هنوز همدیگر را نشناخته بودند. گوشی‌ها را که گذاشتند چهره‌هایشان آرام بود و به همدیگر لبخند می‌زدند. جرئت پیدا کردیم و جلو رفتیم در حالی که پیهٔ یک کتک درست و حسابی را به تنمان مالیده بودیم. ناگهان دست‌هایشان بلند شد و جلو آمد، اما برخلاف انتظار نه برای دعوا و کتک‌کاری بلکه برای در آغوش کشیدن ما.»[1]

۱- اردلان حمیدزاده، رشد نوجوان، ویژهٔ تابستان ۱۳۷۳.

هدف‌دار بودن

با مرور خاطرات درمی‌یابیم که هر کدام از آن‌ها با هدفی خاص بیان شده‌اند. تربیت، آموزش، تفریح و سرگرمی، اطلاع‌رسانی و ... از جملهٔ این هدف‌ها هستند. به خاطره زیر توجه کنید و ببینید که نویسنده چگونه می‌خواهد برای آموزش اهمیّت نیّت سالم در کارها، از این خاطره کمک بگیرد:

«روزی در حرم امام رضا (ع) مشغول دعا و زیارت بودم. یکی از زائران در کنارم قرار گرفت و به خاطر بحث‌های شب جمعهٔ تلویزیون من را شناخت و اسکناسی را که چند تا کرده بود، به من داد و گفت: آقای قرائتی این پول را به فقیر بدهید. گفتم: من هم مثل شما برای زیارت آمده‌ام و در مشهد فقیری را نمی‌شناسم، خودتان آن را به فقیری بدهید. لحظاتی گذشت و دوباره حرف خود را تکرار کرد و من نیز همان جواب را دادم. و به دعا مشغول شدم. بار سوم حرفش را تکرار کرد. من ناراحت شدم و گفت: شما امروز با یک ۲۰ تومانی حواس من را پرت کرده‌اید. خواهش می‌کنم مزاحم نشوید و این پول را خودتان به

فقیری بدهید. او گفت: آقای قرائتی ۲۰ تومانی نیست، هزار تومانی است. من که تا آن زمان فکر می‌کردم یک اسکناس ۲۰ تومانی برای فقیر می‌دهد، لحظاتی تأمل کردم و از ناراحتی‌ام کاسته شد. گفتم: در این جا مؤسسه‌ای است برای کمک به بچه‌های یتیم. گفت: اختیار با شماست. هر کجا که صلاح دیدید مصرف کنید. او پول را داد و رفت. من کتاب دعا را کنار گذاشتم و به فکر فرو رفتم که اگر برای رضای خداست چه فرقی میان بیست تومانی و هزار تومانی است؟ فهمیدم که این صحنه برای آزمایش من بود تا بدانم آیا هنوز قصد قربت در من زنده است.»[۱]

معلّمان نیز در کلاس درس با بیان خاطرات هدف‌دار خود جذّابیت درس را بالا می‌برند و در نتیجه موجب جلب توجه بیش‌تر دانش‌آموزان به درس می‌شوند. به نظر شما هدف از خاطره زیر چیست؟

«... یادم می‌آید حدود چهل و پنج سال پیش و یا پیش‌تر، وقتی که به مدرسهٔ ابتدایی می‌رفتم، نه از مدرسه خوشم می‌آمد و نه معلم‌هایش را دوست داشتم. چهار دیواری مدرسه برایم ترسناک می‌نمود و معلم‌هایش هم نه تنها خوب درس نمی‌دادند، بلکه به عناوین مختلف تنبیهات جورواجور می‌کردند و دانش‌آموزان را به طرقی ظالمانه کتک می‌زدند و یا با آنها بدرفتاری می‌کردند. البته در میان این معلم‌ها، چند معلمی هم بودند که خوب و دوست‌داشتنی بودند. از جمله تنبیه‌هایی که بعضی از معلّم‌ها مبتکر آن بودند یکی این بود که صبح اوّل وقت همه ما را

۱- تفسیر نماز، محسن قرائتی، ص ۷۰.

جمع می‌کردند؛ دانش‌آموز گنهکار را می‌آوردند و در برابر دیدگان ما با ترکه‌های انار و گز و بیدی که در حوض آب نمک خوابانده و برای چنین مواقع وحشت‌انگیزی فراهم کرده بودند، با تمام توان خود آنقدر در کف دست‌های کوچک و دوست‌داشتنی او می‌کوبیدند که تا مدت‌ها بعد از آن نه تنها درد می‌کشید، بلکه قادر به انجام کاری با آن دست‌ها نبود و یا اگر جمله‌ای یا شعری را درست نمی‌خواندیم، جثهٔ بزرگ، سنگین و سهمگین آقا معلّم بالای سرمان پیدا می‌شد که بدون مقدمه محکم با نوک کفش‌هایش به استخوان پای ما می‌کوبید و فریاد ما را به آسمان می‌رساند و تازه این مقدمهٔ تنبیهش بود!

به همین دلیل هیچ گونه میل و رغبتی نداشتم که به چنین مدرسه‌ای بروم و خیلی دلم می‌خواست که پدرم این را می‌دانستند و می‌پذیرفتند. ظهر یک روز برای خوردن ناهار به خانه آمده بودم و پس از آن می‌بایستی باز هم به مدرسه برمی‌گشتم. این موضوع برای من خیلی دشوار بود؛ چون دیگر نمی‌خواستم به مدرسه بروم.

جالب است که خیلی راحت پدرم عذرم را پذیرفتند! در آن لحظه چه شور و حالی داشتم بماند. ولی به جای رفتن به مدرسه وادارم کردند تا هیزم‌هایی را که تازه خریده بودیم و آنها را هیزم فروش در خانه ریخته و رفته بود از آن جا بردارم و به ته حیاط ببرم. چون این کار خیلی سریع به انجام رسید و تمام هیزم‌ها را به ته حیاط بردم نه تنها در خود احساس خستگی نمی‌کردم بلکه سبک و با نشاط بودم.

کار بعدی یعنی خالی کردن آب حوض و تمیز کردن آن به من محول شد که آن هم به نحواحسن انجام گرفت، خوشحال و سرمست از این که دیگر و یا لااقل آن روز به مدرسه نخواهم رفت، سراپا مملو از شوق و لذّت بودم. یک دقیقه بعد

پدرم به من گفتند: خوب حالا که کارها تمام شد لباس مدرسه‌ات را بپوش و به مدرسه برو!

یادم می‌آید که دفعتاً مریض واقعی شدم و از شدت خجالت وارفتم و در حالی که بغض در گلویم می‌شکست کتاب و دفترم را به دست گرفتم و همان طور که تمام وقت سرم از شدت شرمساری و ناراحتی پایین بود، با همان حالت از خانه خارج شدم و به مدرسه رفتم.»[1]

۱ـ غلامعلی مکتبی، رشد نوجوان، ویژهٔ تابستان ۱۳۷۳.

موجز بودن

شما گاهی با افرادی مواجه می‌شوید که خیلی زیاد حرف می‌زنند. هر بار که با آنها روبه‌رو می‌شوید می‌کوشید به نحوی از مصاحبت با آنها فرار کنید و اگر هم نتوانید خود را نجات دهید, با این پا آن پا کردن به آنها می‌فهمانید که کار دارید تا وقت شما را نگیرد.

گاهی هم برعکس با افرادی برخورد می‌کنید که باید به زور از آنها حرف بکشید و پاسخ آنها معمولاً مختصر و کوتاه است. هر دو دسته از حالت طبیعی و عادی خارج هستند؛ منتهی یکی با زیاد حرف زدن و دیگری با کم حرف زدن. نویسنده نیز باید مطلبش نه زیاد از حد باشد که حوصلهٔ شما را سر ببرد و نه آنقدر کوتاه بنویسد که متوجه نشوید مطلب اصلی چه بوده به این گونه صحبت کردن و نوشتن ایجاز می‌گویند.

بنابراین سخن موجز سخنی است کامل و به اندازه که خواننده و شنونده را قانع کند. البته موجز نویسی هنری است که با تمرینِ و پشت کار حاصل می‌شود. خاطرهٔ موجز هم خاطره‌ای است که

نویسنده وارد مطلب فرعی دیگری نشود و رشتهٔ کلام را نبرد، شخصیت‌ها را به اندازه توضیح دهد، حادثه را به روشنی بیان کند و مکان را به طور دقیق معرفی کند. به عبارت دیگر معرفی هر چیز به اندازه‌ای باشد که ضرورت دارد نه بیش‌تر و نه کم‌تر. همان طوری که گفتیم، رسیدن به این مرحله تجربهٔ زیادی می‌خواهد. نویسندگانی که بیش‌تر خاطرات خود را نوشته‌اند، حد و اندازهٔ این کار را بهتر پیدا کرده‌اند.

منحصر به فرد بودن

به دلیل آن که هر خاطره شامل وقایع اختصاصی، زمان و مکان خاص شخصیت‌های مستقل و تجربه کننده‌های مشخص می‌باشد؛ بیان آن نیز منحصر به فرد یا افراد خاص است که در آن شرکت داشته‌اند. همین نکته موجب می‌شود تا خاطرات غیرتکراری و جذاب باشند و شنیدن و خواندن آنها احساس خستگی به ما دست ندهد. شاید به همین دلیل باشد که نویسندگان بزرگ به افراد مبتدی و علاقه‌مند به نوشتن توصیه می‌کنند که برای توانا شدن در نویسندگی از نوشتن خاطرات زندگی خود شروع کنند.

خاطرات مواد، مصالح و تجربیّات مفیدی هستند که در اختیار هر فرد قرار دارند و با تمرین می‌توان به این تجربیّات اختصاصی رنگ و جلای داستانی بخشید و هر اندازه دامنهٔ مطالعات و تجربیّات نویسنده بیشتر باشد دلنشینی آن افزون‌تر می‌شود.

«... معلم فارسی درسش را تمام کرده بود و بچه‌ها داشتند کتابشان را جمع می‌کردند و منتظر خوردن زنگ اول بودند. من هم در یکی از نیمکت‌های ردیف وسط کلاس قوز کرده بودم و

داشتم دزدکی تصویری کاریکاتورگونه از معلم‌مان می‌کشیدم. بالاخره با کلنجار رفتن بسیار، تصویر را تمام کردم. این تصویر سفارش یکی از بچه‌های شلوغ و شر کلاس که از آن معلم دل خونی داشت، بود. در هر صورت من این تصویر را تا زنگ تفریح به دست دوستم رساندم. آن وقت‌ها از این نقاشی‌ها زیاد می‌کشیدم. بعضی از آنها سفارش بچّه‌ها و گاهی اوقات به میل خودم بود. تقریباً این نقاشی‌ها عامل محبوبیت‌های موقتی من در کلاس شده بود و همیشه این عادت را داشتم که سرکلاس و در زیر میز نقاشی بکشم که مبادا معلم ببیند!

خلاصه، همان روز، زنگ دوم سر موضوعی با یکی از بچه‌های نخالهٔ کلاس که دوست جون جونی همان هم‌کلاسی سفارش دهندهٔ کاریکاتور بود، دعوایم شد؛ من در این دعوا، خودم را حق‌دار می‌دانستم؛ بنابراین، به معلم‌مان شکایت کردم. آن دو نفر هم به تلافی این دهن لقی من تهدیدم کردند که وقتی زنگ خورد، آن تصویر را به عنوان مدرک جرم به آقای معلم و ناظم مدرسه نشان خواهند داد. می‌دانستم که آنها حتماً این کار را خواهند کرد. تا خوردن زنگ به من چه گذشت، بماند.

زنگ خورد. من آخرین نفر توی کلاس بودم. داشتم کتاب و دفترم را جمع می‌کردم که ناگهان صدای ناظم مدرسه را از بلندگو شنیدم که خیلی خشک نام و نام فامیل مرا چند بار تکرار کرد و گفت وسایلم را جمع کنم و به دفتر بروم. شقیقه‌هایم یخ کرد و صدای سوتی را در سرم شنیدم. با ترس و لرز، مثل آدم

ماشینی کلاسورم را برداشتم و به سوی دفتر رفتم. در بین راه، همان دو هم کلاسی‌هایم را دیدم که با نیش باز به من نگاه می‌کردند و با تمسخر، دفتر مدرسه را به من تعارف می‌کردند. با بی‌حوصلگی داخل شدم. اول، روی میز مدیر را نگاه کردم. یک سری کاغذ و یک پوشه روی آن دیدم. دلم ریخت پایین. فکر کردم می‌خواهند همان طوری که همیشه آقای مدیر می‌گفت: پرونده‌ام را بزنند زیر بغلم و مرا بیندازند بیرون!آقای ناظم رو به من کرد و با لحن خشکی گفت: همین جا وایسا!

اطاعت کردم و زیر چشمی توی اتاق را نگاه کردم. تقریباً همهٔ معلّم‌ها و حتی معلم خودمان داشتند یک ورقه را که چند بار تا خورده بود، تفحص می‌کردند و می‌خندیدند. توی قیافهٔ هیچ کدامشان نشانی از اخم نبود، حتی بعداً ناظم هم که کاغذ را دید شروع به خندیدن کرد. خنده‌ای که فکر نمی‌کنم تا آن هنگام هیچ یک از بچه‌های مدرسه دیده بودند. در حالی که تا حدی احساس خطر از من دور شده بود، کنجکاوانه به آن سو نگاهی انداختم که ببینم آن کاغذ چیست؟ به نظرم آشنا می‌آمد! ناظم در حالی که اخم مخصوصی کرده بود کاغذ را جلو من باز کرد و با حالتی بین اخم و خنده گفت: این را تو کشیدی؟

من در جواب به طور منطقی باید منکر قضیه می‌شدم، ولی نمی‌دانم چرا فکر کردم می‌توانم راستش را بگویم و مورد توبیخ هم قرار نگیرم. با کمی احتیاط، جواب مثبت دادم. ناظم، سری تکان داد و گفت: می‌توانی کاریکاتور آقای مدیر را هم بکشی؟

با بلاتکلیفی و درماندگی به سوی مدیر نگاه کردم و دیدم او هم دارد پشت میزش می‌خندد!

بعد یکی از معلم‌ها با خنده گفت: باید بعدش هم از من یک کاریکاتور خوشگل بکشی! یکی دیگر در جوابش به شوخی گفت: تو که قیافه‌ات اصلاً خودش کاریکاتور است!

به همین صورت تمام معلم‌ها می‌خندیدند و من هم می‌خندیدم؛ چون خطر دور شده بود. بعد از کشیدن چند تصویر از چهره‌های معلم‌ها (بعضاً با کمی شباهت)، در نهایت از طرف مدرسه‌مان برای شرکت در مسابقهٔ نقاشی دانش‌آموزان ناحیه انتخاب شدم (البته در مسابقه برنده نشدم!) ولی انتظار همین اتفاق را هم نداشتم!»[1]

---

۱. سعید [redacted]اقی، رشد نوجوان، ویژهٔ تابستان ۱۳۷۳.

فصل سوم

عکس و خاطره

هر خانواده‌ای برای خود آلبومی از عکس‌های متنوع دارد. همهٔ ما هنگام سفر می‌کوشیم به عنوان یادبود عکس‌هایی را تهیه کنیم. در واقع با فیلم و عکس می‌خواهیم به شکار قسمتی از زمان و مکان برویم. به عبارتی، میل به جاودانه بودن یا جاودانه شدن باعث می‌شود که انسان از خود و خانواده و دوستان و عکس‌هایی به یادگار بگیرد.

به آلبوم عکس خود نگاه کنید. چرا بعضی عکس‌ها را از بقیه بیش‌تر دوست دارید؟ چرا از دوران کودکی خود و اعضای خانواده عکسی را با علاقه و وسواس نگاه می‌دارید. آیا جز این است که با دیدن آنها خاطرات آن دوره از زندگی برایتان یادآوری و زنده می‌شود.

بنابراین برخی با نوشتن خاطره‌ای از دوران گذشته آن لحظات را برای خود ماندگار می‌سازند. بعضی با گرفتن عکس و فیلم، گروهی با نگه‌داری یک شیء، می‌خواهند دورانی از زندگی را برای خود محفوظ نگه دارند.

□ پنجمین پیشنهاد

یکی از عکس‌های آلبوم خود را انتخاب کنید و با توجه به ویژگی‌هایی که برای خاطره بیان شد، خاطره مربوط به آن عکس را در دفتر خود بنویسید.

شعر و خاطره

هر کس به زبانی خاطره‌ای را برای خود جاودانی می‌کند. نقاش به زبان نقش، عکاس به زبان عکس و نویسنده با نثر، شاعر نیز با کلام آهنگین خود لحظه‌هایی از زندگی را به تصویر می‌کشد. اصولاً بسیاری از شعرها حاصل یادآوری خاطراتی است که شاعر در لحظه‌هایی حس و حال بیان آنها را پیدا می‌کند. با هم دو خاطره از شاعر معاصر محمدجواد محبت را می‌خوانیم و می‌بینیم که چگونه لحظات درس و مدرسه به زبان شعر تصویر شده است:

من و مهدی کنار هم بودیم
آشنا، دوست، همکلاس، رفیق

دزدکی زیر میز می‌خواندیم.
چیزی از هفته نامهٔ«توفیق»[1]
ناگهان لحظه‌ای به ما افتاد
چشم‌های تویسرکانی
گام برداشت سوی ما از خشم
آه... از لحظه پشیمانی
هفته‌نامه، دریده شد از هم
مهدی از یاد برد خجلت را
گفت: آقا! چه می‌کنی؟ حیف است
پاره کردی شما، «محبت»[2] را
چهرهٔ سرد اندکی واشد
گفت: یعنی چه؟ این چه حرفی بود؟
داد توضیح: شعرشان این است
او که خندید جان ما آسود
هفتهٔ بعد، درس ایشان بود
چون که وارد شد آن جناب از در
رو به ما کرد و با تبسّم گفت:
زود «توفیق» را، بیار، پسر!»
«ذهن، آشفته چشم‌ها نگران

۱- هفته نامه توفیق یکی از قدیمی‌ترین مجلات طنز ایران بود که قبل از انقلاب توقیف شد.
۲- منظور محمدجواد محبت، شاعر معاصره نویسندهٔ این خاطره است.

مضطرب، بی‌قرار، شدم آلود
دست و پا کرده بود گم زیار
امتحان، امتحان خارجه بود
پشت آن میز کوچک تحریر
مردی از جنس کوه، از آهن
پرسشش مانده بود بی‌پاسخ
پرسشش ساده پاسخش روشن
ناگهان دید چشم حیرانی
کوه در پشت ابرها گم شد
لحن رنگی از مهربانی یافت
چهره‌یی غرق در تبسم شد
خوب.. معلوم می‌شود درست؛
طبق معمول، واقعاً عالی نیست
این از این، بگذریم شعرت کو؟
این که دیگر زبان خارجه نیست!
نوجوان[1] شعر تازه‌اش را خواند.
رفت: آهسته ، جای خویش نشست.
رفت و بعد از چهل بهار، هنوز
لطف آن نیک مرد، یادش هست

۱- محمدجواد محبّت.

لطف‌ها را نمی‌توان آسان

زیر انبوه سال و ماه نهفت

با معلم،همیشه باید ماند

از معلم همیشه باید گفت.»

طنز و خاطره

شیرینی خاص برخی خاطرات به اندازه‌ای است که آنها را عجیب و استثنایی و هم ردیف طنز می‌سازد. این قبیل خاطرات ضمن آن که دیرتر فراموش می‌شوند, این قابلیت را دارند که شنونده می‌تواند با وجودی که موضوع را تجربه نکرده است با لطافت تمام آن را برای دیگران تعریف کند. همین ویژگی موجب شده که بسیاری از طنزنویسان این گونه خاطرات را دست مایه نوشتن خود قرار دهند. گرچه از این خاطرات زیاد شنیده‌اید, دو نمونهٔ دیگر را با هم مرور می‌کنیم.

«آخرین امتحان خرداد, درس جبر بود که اغلب بچه‌ها مشکل داشتند و از پس دادن امتحان نگران بودند. روز موعود که فرارسید, همهٔ بچه‌ها سر جلسهٔ امتحان حاضر شدند. نگرانی خاصی بین بچه‌ها در جلسهٔ امتحان بین بچه‌ها گذشت دبیر مربوطه و افرادی که در این کار به او کمک می‌کردند, در جلسه دوم حاضر شدند و بعد از مقدمه‌چینی و هشدار, ورقه‌های امتحان و سؤالات بین بچه‌ها تقسیم شدند بعد از دریافت ورقه‌های

امتحان, بچه‌ها را می‌دیدم که یکی یکی وامی‌روند! درس جبر خودش به قدر کافی مشکل بود و حالا اگر کسی بخواهد از سخت‌ترین قسمت, سؤالات مشکل طرح کند, در آن صورت وضعی به وجود می‌آیدکه در جلسهٔ آن روز می‌شد دید. اکثر بچه‌ها از همان ابتدا بیکار و حیران هم دیگر را نگاه می‌کردند. همه,منتظر یک امداد بودند. بعضی‌ها از بی‌کاری ته خودکارشان را می‌جویدند. بعد از چند قیقه چند نفری هم که احتمالاً به یکی دو سؤال جواب داده بودند نیز به جمع جوندگان ته خودکار اضافه شدند! توی راهرویی که امتحان می‌دادیم دو ردیف میز گذاشته بودند که این دو ردیف تا انتهای راهرو ادامه داشت و بچه‌ها هر کدام روی یک میز چسبیده به دیوار دو طرف راهرو نشسته بودند. ٤ یا ٥ ردیف جلوتر از جایی که من نشسته بودم, یکی از دبیران به نام آقای تسبیحی روی لبهٔ میز نشسته بود و رو به بچه‌ها خودش را مشغول خواندن چیزی کرده بود و در ضمن از پشت عینک هوای بچه‌ها را داشت. قیافه‌اش جون می‌داد برای طراحی! جو کسل کنندهٔ جلسهٔ امتحان کلافه‌ام کرده بود. سؤالات امتحان بدجوری مثل خوره عذابم می‌داد. از طرفی هم فیگور آقای تسبیحی بدجوری مرا به وسوسه انداخته بود که این چهره را طراحی کنم! بالاخره برای فرار از جنگ اعصاب و سؤال و جواب امتحان, تصمیم گرفتم که خودم را مشغول کنم و بهترین چیز همان چهرهٔ آقای تسبیحی بود. بدون لحظه‌ای درنگ مشغول شدم.

حرکت دستانم و شور و شوقی که برای این کار در من ایجاد شده بود، بر و بچه‌هایی را که اطرافم بودند به تعجب واداشته بود که چطور در این شرایط، من اینطور سخت مشغول نوشتن هستم و لابد از این بابت حسرت می‌خوردند! دوستی که پشت سر من نشسته بود، به خیال این که من مشغول هستم و جواب سؤالات را به هر طریقی دارم می‌نویسم، مرتب با نوک خودکار به پشتم می‌زد و آهسته می‌گفت که ورقه‌ام را طوری قرار بدهم تا او هم بتواند بنویسد. با اشاره به او فهماندم که صبر کند تا کارم تمام شود، بعد. کارم داشت به خوبی پیش می‌رفت؛ حالت بی‌حرکت و مناسب آقای تسبیحی به کارم خیلی کمک می‌کرد.

بالاخره تصویر فوق‌العادهٔ ایشان تمام شد. دوست پشت سرم که حالا دیگر واقعاً کلافه‌ام کرده بود از من می‌خواست که مطالبی را که نوشته‌ام ببیند و بنویسد! ورقهٔ امتحانی یعنی تصویر را به سمت چپ خودم نزدیک دیوار بردم و خودم را به سمت راست کشیدم تا بتواند ببیند! دوستم که انتظار نداشت به جای حل مسائل، تصویر آقای معلم را ببیند بی‌اختیار خنده‌اش چون بمب در جلسه صدا کرد! با شنیدن این صدا تمام نگاه‌ها و توجه بچه‌های بی‌کار در سر جلسه به طرف ما جلب شد. آقای تسبیحی که تا آن وقت بی‌حرکت و آرام روی میز نشسته بود، با عصبانیت به طرف دوستم آمد و ورقه‌اش را گرفت و او را از جلسه اخراج کرد. دوستم در حالی که هنوز هم می‌خندید، جلسه امتحان را ترک کرد و رفت. بعد از این ماجرا بچه‌ها با اشاره از من جریان

را می‌پرسیدند و من هم در جواب، تصویری که کشیده بودم نشانشان می‌دادم. باز هم خنده و شلوغی آقای تسبیحی را به میان ما کشاند و با اعتراض ورقهٔ چند نفر را گرفت و دلیل خنده را از بچه‌ها پرسید و یکی از بچه‌ها جریان را شرح داد و او نیز ورقهٔ مرا گرفت. بعد از این که چشمش به تصویر افتاد او نیز خنده‌اش گرفت. هفتهٔ بعد، آن امتحان مجدداً برگزار شد و بچه‌ها عقیده داشتند که آن تصویر در گرفتن امتحان مجدد از ما و اعتراض بچه‌ها نقش عمده‌ای داشته است».[1]

۱- سیاوش ذوالفقاریان،رشد نوجوان،۱۳۷۳.

فصل چهارم

ویژگی‌های خاطره نوشته‌های دانش آموزان

در نظام آموزشی ما به رغم آن که در هر سال چند بار دانش‌آموزان به مناسبت‌های مختلف از جمله سال تحصیلی، نوروز، تابستان و زمستان، خاطره‌ای برای کلاس خود می‌نویسند، به دلیل ندیدن آموزش‌های لازم و آشنا نبودن با هدف‌های خاطره نویسی کمتر موفق می‌شوند خاطرات کامل و خوب ارائه دهند. از طرفی، همان نوشته‌ها نیز نقد و بررسی نمی‌شوند تا خاطرات کامل‌تر ارائه شوند. علاوه بر اینها بچه‌ها کمتر خاطرات خوب و ناب می‌خوانند لذا نمی‌توان از آنان انتظار داشت تا خاطرات عالی و بی‌ایراد بنویسند.

به منظور کسب آمادگی بیش‌تر برای خاطره‌نویسی، در این قسمت به نقد و بررسی تعدادی از خاطره نوشته‌های دانش آموزان می‌پردازیم و به اشکال‌های مشترک در اکثر خاطرات دانش‌آموزان، اشاره می‌کنیم :

ـ جدا نکردن مرز خاطره با گزارش.

ـ انتقال ندادن احساس خود از واقعه یا خاطره به دیگران.
ـ توجه کم به جزئیات.
ـ معرفی نکردن مکان خاطره.
ـ اشاره نکردن به واقعه یا حادثه.

جدا نکردن مرز خاطره با گزارش

می‌دانید که نوشتن گزارشی از روز تعطیل با نوشتن خاطره ای از یک روز تعطیل متفاوت است. در اولی شما کارهایی را که انجام داده‌اید به ترتیب زمانی و یا تقسیم آن به چند بخش همراه با توضیحات لازم می‌نویسید. برای مثال، می‌توانید این تقسیم‌بندی را رعایت کنید و بعد هم مطالب مربوط به هر کدام را در ذیل آن بنویسید:

الف ـ رسیدگی به کارهای خانه

ب ـ استراحت و تماشای برنامهٔ تلویزیون

ج ـ دیدن فیلم سینمایی

د ـ مرور درس‌ها

ه ـ دید و بازدید

اما اگر بخواهید خاطره‌ای از این روز بنویسید، اتفاق خاصی که برایتان پیش آمده، مثلاً ملاقات دوستی پس از سال‌ها دوری، یا نکته‌ای قابل توجه در فیلم و یا هر موردی را که اهمیت بیشتری برای شما داشته است، به عنوان خاطره‌ای به یاد ماندنی روز تعطیل بر کاغذ می‌آورید.

متأسفانه برخی از دانش‌آموزان به جای خاطره، گزارش نامنظم و نامرتّبی می‌نویسند و نام آن را خاطره می‌گذارند.مطلب زیر را بخوانید و قضاوت کنید که آیا می‌توان آن را خاطره نامید؟

«وقتی که عید شد ما به دیدن خویشان و فامیل‌هایمان رفتیم. بعد از دو سه روز تصمیم گرفتیم به خانهٔ بابابزرگ و مامان‌بزرگ و عمو و زن عمو برویم که در گرگان زندگی می‌کردند. ما صبح زود به راه افتادیم. در راه خیلی به ما خوش گذشت و به سلامت ساعت ۳ به خانهٔ مادربزرگ و بابابزرگ رسیدیم.

آن روز را استراحت کردیم، چون خیلی خسته بودیم. روزهای بعد به عید دیدنی رفتیم و همه را ملاقات کردیم. من در این عید دیدنی‌ها هفت هزار تومان عیدی جمع کردم و بعد از دو الی سه روز با برادر و پسرخاله‌ام به جنگل و دریای ترکمن رفتیم و در دریا شنا و قایق سواری کردیم. خیلی خوش گذشت. ما در آن جا بازی‌های مختلفی انجام دادیم و بعضی کارهای خانهٔ آنها را نیز انجام دادیم.

آن روز خیلی سریع گذشتند و موقع برگشتن شد. دوازدهم عید تصمیم به بازگشت گرفتیم. ساعت ۷ صبح به طرف خانه حرکت کردیم و ساعت ٤ بعدازظهر به خانه‌مان رسیدیم.»

اکنون که مطلب فوق را خواندید، بگویید نویسنده برای تبدیل این نوشته به خاطره، چه تغییراتی باید در آن ایجاد کند.

انتقال ندادن احساس

حتماً شما شعر «ذات نایافته از هستی بخش، کی تواند کـه شـود هستی بخش» را شنیده‌اید و دربارهٔ آن فکر هم کرده‌اید. این بیـت را شاهد مثال آوردیم برای این که بگوییم اگر انسانی از حادثه، سخن، سیر و سیاحت در طبیعت، دیدن فـیلم، خوانـدن کتـاب و ... متـأثر نشده و عواطفش تحریک و روحش منقلـب نـشده باشـد، چگونـه می‌تواند با نقل دیده‌ها و شنیده‌هایش دیگران را متأثر کند؟

گفتیم که هر خاطره‌ای را به قصدی نقل می‌کنیم؛ یعنی یا برایمان مهـم بـوده و مـی‌خـواهیم دیگـران را نیـز در آن تجربـه بـه طـور غیرمستقیم شریک کنیم و یا پیامی در آن نهفته است و مـی‌خـواهیم دیگران آن را دریابند و این ممکن نمی شود مگـر ایـن کـه بتـوانیم احساسات و عواطف برانگیخته شدهٔ خودمان را در آن دخالت دهیم و موجب تحریک احساسات و عواطف خواننده یا شنونده بشویم.

وقتی من به شما بگویم آنقدر ناراحت هستم که حـساب نـدارد. اگر قصدم ایـن باشـد کـه مـرا دل‌داری دهیـد یـا کـاری کنیـد کـه ناراحتی‌ام کم شود، این جمله تأثیر چندانی ندارد و واکنشی در شما

ایجاد نمی‌کند. اما می‌توانم با انتقال احساس خودم همراه با نقل ریزه‌کاری‌هایی که باعث ایجاد این احساس در من شده است، احساس شما را نیز برانگیزم. نوشتن جمله‌هایی مثل «خیلی به من خوش گذشت» یا «خیلی جالب بود»، نمی‌تواند موجب علاقه‌مندی خواننده به موضوع شود. خاطره‌های زیادی همین مشکل را داشتند. به این چند نمونه توجه کنید:

ـ ایّام عید به دیدن همهٔ فامیل‌هایمان رفتیم. در آن جا به ما خیلی خوش گذشت.

ـ وقتی سال تحویل شد من در شهرستان بودم. در آن جا خیلی کیف کردم.

ـ در وسط‌های عید به خانهٔ خاله‌ام رفتم، چند روز که در آن جا ماندم، به من خیلی خوش گذشت.

ـ در چهارمین روز عید نوروز به اتفاق عمویم و خانواده‌مان به شهر مقدس مشهد سفر کردیم. در راه به من خیلی خوش گذشت.

توجه کم به جزئیات

شما یک بار دیگر خاطرهٔ سفر به گرگان (صفحهٔ ۷۵) را بخوانید. آیا رفتن به جنگل،چیزهایی برای دیدن و تعجب کردن نداشت؟ آیا سوار قایق شدن لذتی برای نویسنده نداشته است؟ همین طور شنا کردن در آب؟ هفت هزار تومان عیدی چه طور؟ آیا آن هم به سادگی خوردن ناهار و شام بود که نویسنده آن گونه ساده از کنار آن گذشت؟ هفت هزار تومان عیدی او را شاد نکرد؟ آیا در طول راه هیچ اتفاق نیفتاد که نوشتن آن جذاب باشد؟ به این ترتیب حتماً شما هم با ما هم عقیده شده‌اید که مواردی برای نوشتن وجود داشته، ولی نویسنده دقت کمی به خرج داده و از کنار آنها گذشته است.

می‌گویند برای نوشتن نیاز به چشمانی باز و گوش‌هایی شنوا داریم تا خوب ببینیم و دقیق بشنویم. خاطراتی که بررسی شد، نشان داد که چشم‌ها و گوش‌های نویسندگان آنها بسته بوده است؛ برای همین هم بسیار مبهم و کلی نوشته شده‌اند.

از میان خاطرات دانش‌آموزان یک کلاس سوم راهنمایی، تنها یک خاطره تا حدودی به جزئیات توجه کرده بود. با هم قسمت‌هایی از آن را می‌خوانیم:

«دهم عید بود که به عروسی پسرعمهٔ مادرم رفتیم. آن جا خیلی شلوغ بود؛ چون همهٔ فامیل‌ها جمع شده بودند. ما چند نفر برای بهتر دیدن مراسم به بالای بلندی رفتیم. این بلندی دهانهٔ چاهی بود که با تخته آن را پوشانده بودند. روی تخته ظرف‌های زیادی هم گذاشته بودند. تخته تحمل ما را نداشت. بعضی از بچه‌ها موضوع را فهمیدند و سریع پریدند پایین. ولی به من و دایی‌ام چیزی نگفتند. تا آمدم از بچه‌ها بپرسم که چرا رفتید پایین، ناگهان از تخته صداهای خشکی بلند شد و از وسط به دو نیمه شد. خدا را شکر که چاه عمیق نبود. بالاخره ما را از چاه بیرون کشیدند. فقط من برای کیف پولم تأسف می‌خوردم که هرچه عیدی گرفته بودم، در آن گذاشته بودم و یک راست به داخل آب چاه افتاد و دیگر به دستم نرسید.»

معرفی نکردن مکان خاطره

یکی از موارد بی‌توجهی به جزئیات، معرفی نکردن مکان خاطره است. از وظایف خاطره‌نویس این است که برای نزدیک کردن خواننده به خاطره‌ای که تعریف می‌کند، مکان را به طور کامل معرفی کند و تا حد لازم به توصیف آن بپردازد.

از اشکالات موجود این است که نویسنده فکر می‌کند خواننده هم مثل او مکان را به خوبی می‌شناسد و نیازی به معرفی ندارد. در حالی که مطلب غیر از این است. برای این که خواننده در تجربهٔ نویسنده شرکت کند باید به نحو مطلوبی در مکان واقعه قرار گیرد؛ به این نمونه‌ها توجه کنید:

ـ یکی از روزهای عید نوروز من به ده‌مان که آب و هوای خوبی داشت به دیدن اقوام رفتم.

ـ ما قبل از سال تحویل خانهٔ خودمان بودیم. خانهٔ ما دو سال است که ساخته شده است.

شاید اینها برای کسانی جالب باشد که با آن ده آشنا باشند و یا بدانند خانهٔ نویسنده کجاست و چه ویژگی‌هایی دارد، امّا برای کسی که با ده و نویسنده آشنا نباشد کاملاً مبهم است.

بنابراین برای انتقال پیام و سهیم کردن بیشتر خواننده با خاطره بهتر است که فرض را بر این بگذاریم که وی با مکان اتفاق آشنا نیست و لازم است در حد ضرورت آنجا را برای وی معرفی کنیم. البته باید مراقبت کنیم که در این راه زیاده‌گویی نشود که در این صورت موجب کم‌حوصلگی و حواس‌پرتی خواننده خواهیم شد.

اشاره نکردن به واقعه یا حادثه

قبلاً گفتیم که یکی از ویژگی‌های خاطره, واقعه یا حادثه‌ای است که نسبت به بقیّهٔ موارد زندگی برجستگی بیش تر داشته باشد. البته, منظور این نیست که خاطره باید مثل داستان پر از وقایعِ عجیب باشد تا دل‌نشین شود و نویسنده مجبور باشد برای دل‌نشین کردن مطلب دست به خلق حادثه بزند؛ بلکه منظور این است که شما در خاطره با مطلبی مواجه می‌شوید که غیر از مسائل عادی و روزمرهٔ زندگی است.

ممکن است فردی مدت‌ها با دوستش حرف نزند و یک روز به دلیلی با او صحبت کند. آن روز این اتفاق ساده جزء خاطرات وی حساب می‌شود. هم‌چنین ممکن است هر روز سوار ماشین شوید و به محل کارتان بروید, اما یک بار به خاطر عجله سوار ماشین مسیر دیگری شوید و به محلی بروید که با محل کارتان خیلی فاصله دارد. این یکی از خاطرات آن روز شما می شود. با هم این خاطرهٔ جالب را که با دقت به حوادث پیش آمده اشاره کرده می‌خوانیم:

« روز یک‌شنبه از شهرمان, صائین قلعه, حرکت کردیم و به تهران رفتیم. یک روز در تهران ماندیم. روز دوشنبه عصر از تهران

حرکت نموده روز سه‌شنبه به مشهد رسیدیم و در مسافرخانه‌ای مسکن گزیدیم. هوای مشهد کمی سرد بود. شب ساعت ۱۰/۵ که ما در حرم بودیم، یک دفعه حرم شلوغ شد، برای این که شب جمعه بود. من و پسر خواهرم هر روز به زیارت می‌رفتیم. اول من او را بلند می‌کردم و بعد او مرا بلند می‌کرد که زیارت کنم و بعد زیارت‌نامه می‌خواندیم. یک بار مردی از جیب کسی یک دسته پول درآورد و فرار کرد. مرد دیگری دنبال او دوید و بالاخره توانست رد دزد را بگیرد. همه خیال کردند که امام رضا او را شفا داده، لباس او را پاره کردند. ولی مرد جوان فریاد برآورد و گفت: امام رضا او را شفا نداده، این مرد دزد است.

روز بعد ما به باغ‌وحش مشهد رفتیم. در قفس میمون‌ها برای مردم نمایش می‌دادند تا مردم به آنها میوه بدهند. همین طور که به میمون‌ها نگاه می‌کردیم، زنی با دخترش کنار میله ایستاد. بر سر این بچهٔ کوچک روسری گران‌قیمتی بود. میمون‌ها آمدند و آن روسری را از سر دختر برداشتند و بردند. آنها با روسری بازی می‌کردند. به سرپرست میمون‌ها گفتند که بیاید و در را باز کند و روسری را به صاحبش بازگرداند. سرپرست آمد و روسری را از میمون‌ها گرفت.»[۱]

شما هم باید به این نکات توجه کنید و برای تکمیل دفتر خاطرات خود، خاطراتی روشن و دقیق بنویسید تا بعدها که آنها را

۱- خاطرات زیارت، کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان،ص ۵۵.

مرور می‌کنید هیچ ابهامی برای شما نداشته باشند. بدون شک زمانی خاطرات بی‌ابهام و پراحساس می‌نویسید که علاوه بر مطالعه و خواندن خاطرات خوب، زیاد بنویسید و به مرور اشکالات خود را برطرف کنید.

آشنایی با برخی کتاب‌های خاطره

روزنامهٔ خاطرات اعتمادالسطنه (فـوت ١٣١٤). کتـاب حـاوی بـسیاری از مـسائل پـشت پـرده دربـاری و وقـایع زنـدگی ننگـین ناصرالدین شاه اسـت. محمدحـسن خـان صـنیع‌الدولـه ملقـب بـه اعتمادالسلطنه وزیر انطباعات قاجاریه بود. وی بـرای شـاه روزنامـه می‌خواند و چون در اندرونی شاه راه داشت نکات قابل تـوجهی از زندگی خصوصی ناصرالدین شاه را به نگارش آورده است:

دعای ضدگلوله!

ملیجک ادعا کرده بود شخصی است دعایی دارد گلوبند! هـر کس آن دعا را با خود دارد، گلوله به او کارگر نیست... قرار شـد آن دعا را به گردن مرغی ببندنـد و هـدف تیـر نماینـد! شـخص دعانویس را بالای کوه آوردند. کهنه بسته ای را بـه گـردن مـرغ بیچاره بستند. ملیجک این طرف و آن طـرف مـی‌دویـد و اشـتلم می‌کرد که این شخص را مخصوصاً پیدا کردم و سال‌ها زحمـتش را کشیدم که دعایی بـه جهـت ذات ملکـوتی صـفات همـایون

بنویسد که شاه حرز فرمایند. چرا که مسأله اختراع دینامیت و قتل امپراطور روس، مرا به وحشت انداخته است! خلاصه مرغ را بسته دعا را به گردنش آویخته، مچول خان تفنگ را گرفت، در سی قدمی خالی کرد. تفنگ خالی شدن همان، مردن مرغ همان!»

ملیجک و ریش فتحعلیشاه

«ملیجک وارد شد. «شاه جون» گویان آمد. مثل این که هزار سال است که پدر بر پدر، شاه بر شاهزاده بوده است، خود را به دامان شاه انداخت. از شاه پرسید: این مردکهٔ ریش بلند کی است؟ شاه فرمودند: جد من فتحعلیشاه است که مثل من شاه بود!

گفت: این هم شاه بود؟!

شاه فرمود: راست می‌گویی ملیجک! ریشش خیلی بلند بود!»

حرف متفرقه!

«با میرزا فروغی، رفتم دیوانخانه روی نیمکت نشسته در باب حساب دارالطباعه حرف می‌زدیم. ناگاه دیدم از پشت کسی گوشم را می‌کشد خواستم فحش بدهم!خوب شد نگاه کردم، دیدم شاه است! برخاستم. شکر کردم که حرف متفرقه‌یی نزدم!»

نرود میخ آهنین در سنگ!

«سر شام شاه احضار شدم. چهار ساعت تمام «تاریخ فردریک» خواندم. عجیب این که در سال متجاوز از چهارصد تومان خرج می‌کنم و از این قبیل کتاب‌ها که سراپا تنبه است می‌آورم برای شاه می‌خوانم، هیچ ملتفت نیستند!»

«خاطرات و خطرات» کتابی است که مهدی‌قلی هدایت مخبرالسطنه (۱۲۸۰) از رجال و سیاستمداران عهد ناصری، به رشتهٔ تألیف درآورده است.

در این کتاب یک دوره زندگی سیاسی نویسنده به تصویر کشیده شده است که بسیاری از ناگفته‌های تاریخ معاصر ما را باز می‌گوید و از این جهت ارزشمند است.

«من در زمان پدرم ششصد تومان مواجب داشتم، بعد از پدرم چهارصد تومان از مواجب او به من رسید و نصف جیره و علیق، سی خروار گندم، شصت خروار جو و متجاوز از صد خروار کاه، در مقابل این استفاده بر خودم لازم دانستم در رشتهٔ مدارس که خدمت ملی بود اهتمام کنم که به عقیدهٔ خودم مشروع بود. بسیار از متصدیان امروز شاگردان مدرسهٔ علمیه‌اند. روزی در مدرسه گفتم من کار علی را مشکل‌تر از کار پیغمبر (ص) می‌دانم. چه پیغمبر حاکم بود و گاهی هم احکام تغییر می‌یافت و علی (ع) می‌بایست طابق النعل بالنعل عمل کند و این مشکل‌تر است. شیخ حمزه گفت، با این فرمایش مس با رطوبت با شما جایز نیست

گفتم بی‌رطوبت هم جایز نیست. در مکه رقعه‌ای از او به من رسید که عذر خواسته و حلال بودی طلبیده بود، وقتی برگشتم رساله‌ای آورد که در آن نقل بود و علی (ع) خودش اشاره به اشکال کار خودش از نظر من کرده بود، درس شیخ حمزه ممل بود، ناظم شکایت داشت و من برای همین قوت ایمان می‌خواستم که در مدرسه باشد، صرف را به طور و تفصیل می‌گفت که عرب خودش هم نمی‌داند، شواذ صرف عربی به چه کار ما آید، بلی موشکافی‌ها هوش را ورزش می‌دهد عربی زبانی است که از هر کلمهٔ آن که غالب سه حرفی است فواید مختلف برمی‌آید و اصطلاحات می‌توان درآورد، نسبت به فارسی وسعت فوق‌العاده دارد و در حکم یونانی و لاتینی است نسبت بالسنهٔ اروپایی، به عربی بیش از آنچه می‌شود توجه لازم است و این اواخر غفلتی روا داشتند از نظر باطلی و مضری.»[1]

کتاب **«خاطرات سیاسی و تاریخی»** مجموعه‌ای از خاطرات بزرگان ادب و سیاست چون جمال‌زاده، امیرقلی امینی وحیدنیا، امیر علا، توللی، رشدیه، رعدی آذرخشی و ... است که طی سال‌های ۱۳۵۰ و بعد آن در مجلهٔ وحید چاپ شد و آن گاه در مجموعه‌ای مستقل منتشر شد. خاطره‌ای از این مجموعه را برگزیدیم:

۱- خاطرات و خاطرات، مهدی قلی هدایت، تهران، انتشارات زوار، ج سوم، ۱۳۶۱.

«مهم‌ترین خاطرات من مربوط به پدرم است و شـمه‌ای از آن را برایتان حکایـت مـی‌کـنم و مـابقی مـی‌مانـد. (بـه خواسـت پروردگار) به کتابی که در شرح احوال او در دست تحریر اسـت و متأسفانه با کندی بسیار به جلو می‌رود و می‌ترسم رفتنی بـشوم قبل از آن که آن کتاب به پایان رسیده باشد.

چند ماهی پیش از آن که محمدعلی شاه پادشاه بـشود بـرای پدرم پیغام فرستاده بود که کالسکه می‌فرستم و باید بیائی قـدری صحبت داریم. برای پدرم تکلیف شاقی بود.

دعوت شاه فکر پدرم را مشوش ساخته بـود و مطلـب را بـا دوستان مشروطه‌طلب خـود از قبیـل سیدمحمدرضـا مـساوات و میرزاجهانگیرخان صوراسرافیل و چند تن دیگر در منزل خودمـان در میان گذاشت.

سرانجام بنا شد که پدرم دعوت را بپذیرد ولی باید مرا هم بـا خود همراه ببرد و به من گفتند باید بروی و باهوش باشـی و اگـر برای پدرت اتفاقی افتاد چون تو طفل هستی گمان نمی‌رود به تـو صدمه‌ای وارد آید. باید هر طور شده خودت را به شهر برسانی و ما را خبردار سازی و در این باره دستورهای لازم را به من دادنـد و تأکید کردند، که مبادا فراموشم بـشود. چنـد روزی پـس از آن شاه کالسکه‌ای از کالسکه‌های سلطنتی را فرسـتاد و مـن و پـدرم شامگاهی عازم نیاوران گردیدیم.

بنا بود شب را هم در همان جا شام بخوریم و بگذرانیم و من درعالم طفولیت ذوق می‌کردم کـه در بـاغ بـزرگ شـاهی شـبی بگذرانم.

اول شب بود که بدانجا رسیدیم و مرا در اطـاقی نـشانیدند و چای برایم آوردند و پدرم را به حضور شاه بردند، پس از مـدتی آمدند که اعلیحضرت خبردار شده‌اند که تـو هـم همـراه پـدرت آمده‌ای و می‌خواهند تو را ببینند. من در آن وقت عمامه به سـر و لباده به تن بودم با شال سبز، مرا به حضور بردنـد. تـالار بزرگـی بود و شاه با پدرم در نزدیکی پنجره‌های بزرگی که مشرف به بـاغ بود هر دو ایستاده مشغول صحبت بودند در حالی که محمـدعلی شاه لوله کاغذی در دست راست داشت. من در همان نزدیکی در ورودی ایستادم و شاه چند قدم به طرف من آمد و چند کلمـه بـا من صحبت داشت و همین که فهمید که مدرسه مـی‌روم و زبـان فرانسه هم می‌خوانم به زبان فرانسه از من پرسـید «کـل لیـورلیزه وو» (یعنی چه کتابی می‌خوانید) و مرا مرخص نمود و مرا بیـرون بردند و به همان اطاقی که قبلاً در آن جا نشسته بودم بردند.

طولی نکشید که پدرم هـم آمـد و از قیافـه‌اش فهمیـدم کـه خوش دل نیست و همین قدر گفت بلند شو، به شهر برمی‌گردیم.

کالسکه حاضر شد و سوار شدیم و به طرف شهر راه افتـادیم. شب تاریکی بود و کالسکه در نهایت سرعت حرکت می‌کرد.

طولی نکشید که ناگاه کالسکه برگشت و من در سـمت چـپ جاده چند متر دورتر به روی زمین افتـادم ولـی چـون صـدمه‌ای

ندیده بودم زود از گیجی درآمدم و به صدای آه و نالهٔ پدرم بلند شدم و به طرف او به راه افتادم. کالسکه برگشته بود و پای پدرم زیر چرخ (چنان که می‌دانید چرخ کالسکه آهنی است)گیر کرده بود و فریادش بلند بود.

چنان که پدرم بعدها به دوستانش حکایت کرد معلوم شد که محمدعلی شاه به او به زبان عتاب و خطاب سرزنش کرده بوده است که چرا در بالای منبر برخلاف او حرف می‌زند و گذشته‌ها را فراموش کرده است و آن لولهٔ کاغذی که در دست می‌داشته است قبالهٔ ملکی بوده است که خواسته به او بدهد و می‌خواسته است که پدرم به او وعده بدهد که از آن به بعد تغییر رفتار داده از او حمایت نماید و پدرم به او گفته بود که اگر امروز مردم وقعی به حرف من می‌گذارند برای این است که مرا طرفدار حقوق خود دانسته‌اند و همین که استنباط نمایند که تغییر مسلک داده‌ام دیگر کسی به حرف‌هایم گوش نخواهد داد و خلاصه آن که محمدعلی شاه با تغیر و اوقات تلخی سید را مرخص کرده بوده است.

استخوان پای پدرم شکسته بود و از آن به بعد تا آخر عمر می‌لنگید و با عصا راه می‌رفت و مردم معتقد بودند که کالسکه‌چی به دستور شاه کالسکه را برگردانده بوده است.

بعدها چند سال پیش که وزارت امور خارجهٔ انگلستان اسناد سیاسی خود را راجع به ایران پس از پنجاه سال در دسترس عموم گذاشت ترجمهٔ انگلیسی چند فقره از مواعظ و نطق‌های پدرم در

آن اسناد به دست آمد و معلوم شد که مستر چرچیل دبیر شرقی سفارت بریتانیا در طهران مرتباً به وزارت امور خارجه به لندن گزارش می‌داده است.»[1]

زنو، ۲۴ آذر ۱۳۵۲

«سه سال در دربار ایران» خاطرات دکتر فووریه پزشک ویژه ناصرالدین شاه قاجار است. وی شاهد عینی بسیاری از وقایع آن دوره بوده است و اگرچه خالی از برخی مسامحات نیست امّا بسیار اطلاعات مفید و ارزنده‌ای ارائه شده است که در مطالعات تاریخی این دوران بسیار موثر و مفید است. ترجمه کتاب توسط استاد بزرگوار عباس اقبال آشتیانی صورت گرفته است.

۲۵ سپتامبر = ۲۹ محرم

«صبح خیلی زود به چادر شاه رفتم، دیدم از هیچ کس سروصدایی نیست و همه خوابیده‌اند. شاه ساعت هشت بیدار شد و شب را به راحت خوابیده بود فقط دو دفعه بیدار شده بود و به او از آن شربت دوم به همان اندازه که گفته بودم داده بودند.

باید یک گرم سولفات دوکینین به او خوراند. اما امین‌السلطان آن را زیاد می‌دانست و عقیده داشت که یا آن را نصف کنم یا در دو سه نوبت به او بدهم ولی من اصرار کردم و به اندازه‌ای که

۱- خاطرات سیاسی و تاریخ، تهران، فردوسی، ۱۳۶۲.

لازم بود سولفات دوکینین به شاه دادم و بیرون آمدیم و شاه تا ساعت یازده خوابید.

موقع ناهار برحسب معمول رسید، شاه به دستور من دو تخم مرغ تازه و قدری جوجه خورد و این غذای سبک را با کمال اشتها تناول نمود و به خوبی هضم کرد.

شاه روز را بدون اسهال و تب گذراند، چهره‌اش به حال عادی برگشت و قوای تحلیل رفته او کم کم بر سر جای خود آمد به همین جهت شب همه اطرافیان را مسرور و بشاش دیدم، یکی به من به زبان چرب و نرم تهنیت می‌گفت و دیگری وعده‌های فریبنده می‌داد. شاه با گرمی تمام از من اظهار امتنان نمود و در تعریفم مبالغه کرد، امین‌السلطان وعده داد که بهترین اسب‌های سر طویله خود را به من ببخشد؛ مجدالدوله هم وعدهٔ یک قالیچه عالی داد و هر کس به قدرت خود دادن هدیه‌ای را به عهده گرفتند حتی یکی از وزرا گفت که ما همه باید دست شما را ببوسیم.

این مدح و ثناهای خارج از اندازه و تعارفات شاعرانه و احساساتی که کم و بیش آثار صداقت از آن‌ها ظاهر بود برای من تازگی نداشت زیرا که مکرر از این حرف‌ها شنیده و از این وعده‌هایی که هیچ وقت صورت عمل به خود نگرفته است دیده بودم.

خوب است از شرح این جمله که خوب یا بد همان است که هست بگذریم و یادی از آن نکنیم فقط چیزی از آن که قابل

ملاحظه است دلالت آن است بر احوال جمعیتی که من خواه ناخواه باید در میان ایشان زندگی کنم و به خاطر داشته باشم که در این مملکت دائماً اوضاع و احوال به سهولت و به سرعت تغییر و تبدیل می‌یابد و بین تخت مقام با تخته تابوت فاصله زیادی وجود ندارد.»[1]

«۶۷۵ روز در جبهه» خاطرات شهید عبدالرضا سوری از خاطرات جنگ تحمیلی عراق علیه ایران است. وی از همان ابتدای جنگ در جبهه حضور یافت و پس از ۶۷۵ روز نبرد با دشمن پس از فتح خرمشهر در پانزدهم خرداد ۱۳۶۱ در منطقهٔ شلمچه شهید شد. نوشته‌های او از مناطق جنگی جنوب یکی از مستندات جنگ تحمیلی است و حاوی بسیاری نکات که ارزش چندگانه دارد اول این که یادگار شهیدی است و بعد حاوی اطلاعاتی از جنگ تحمیلی است و سوم آن که خواننده خود را در آن لحظات غرورآفرین قرار داده و خاطرهٔ دفاع مقدس زنده می‌شود:

خرمشهر، خرمشهر آزاد

«ساعت ۲/۳۰ بعدازظهر درگیری در قسمت غربی خرمشهر شدت می‌گیرد و پس از قریب یک ساعت که رگبار گلوله‌ها رو

۱- سه سال در دربار ایران، دکتر فووریه، ترجمهٔ عباس اقبال، تهران، علمی، چاپ دوم، ۱۳۶۳.

به خاموشی می‌رود، پیک‌های بزرگترین مژده ممکن از راه می‌رسند و فریاد برمی‌اورند که : «خرمشهر آزاد شد.»

بیان حالتی که در این لحظه و با شنیدن این مژده بزرگ همه ما را در خود غرق می‌کند، غیرممکن است خود من تا دقایقی نه صدائی می‌شنیدم و نه می‌دانستم به چه کار مشغولم. فقط می‌دیدم که بچه‌ها در جنب و جوشی وصف‌ناشدنی کلماتی را فریاد می‌زنند و در حالی که اشک شوق و شادمانی در چشمانشان حلقه زده است، یکدیگر را در آغوش می‌فشارند و من نیز بی‌اختیار با هر کسی که در اطرافم بود همین کار را می‌کردم و چند لحظه بعد که حرف‌ها و حرکات مفهوم پیدا کرد، طنین الله اکبر و صلوات بچه‌ها بود که همه جا می‌پیچید و جالب که اسرای عراقی در حال عبور نیز هم صدا با ما در شادی آزاد شدن خرمشهر شرکت می‌کردند.

پیک‌های از راه رسیده، از آخرین مقاومت‌های ابلهانه دشمن شکست خورده و مضمحل می‌گویند که چگونه در آخرین دقایق تعدادی از آنها با لباس و بی‌لباس خود را به آب انداخته‌اند تا شناکنان به بصره بروند. آنها مژده می‌دهند که تمامی شهر هم اکنون در تصرف نیروهای ظفرمند اسلام است و مزدورانی که خود را به نیروهای ما تسلیم نکرده‌اند یا به هلاکت رسیده‌اند و یا جریان آب آنها را با خود برده است و تعدادی کمی از آنان امکان دارد توانسته باشند شناکنان به بصره برسند و این است عاقبت دشمن متجاوزی که به اشاره ابرقدرتان پلید و فریبکار و

سلطه‌جو، تجاوز به حریم مقدس ایران انقلابی را در حساس‌ترین روزهای انقلاب آغاز کرد و هر جا که رسید چون قوم مغول همه چیز و همه کس را به نابودی کشانید و اینک پس از قریب ۵۸۰ روز یعنی نزدیک بیست ماه اشغال خرمشهر عزیز، ضرب شستی جانانه از نیروهای اسلام می‌چشند و باورشان می شود که از اول هم چیزی نبوده‌اند و هرگز توان مقابله با نیروهای با ایمان و پرقدرت ایران اسلامی را نخواهند داشت.

و اینک خرمشهر پس از ۵۸۰ روز چشیدن طعم تلخ تجاوز و تقبل حضور گام‌های بیگانه بر آسفالت خیابان‌ها و سنگ فرش کوچه‌هایش، می‌رود تا بار دیگر طعم شیرین آزادی و آزادگی را بچشد.»[1]

«تپهٔ برهانی»، خاطرات یکی از رزمندگان حماسهٔ هشت سال دفاع مقدس است که به قلم حمیدرضا طالقانی اصفهانی تحریر شده است. گذشته از هیجانی بودن خاطرات و فراز و فرودهای تلخ و شیرین ایام جنگ نویسنده، زبان و بیانی صمیمی برای خاطراتش برگزیده و همین، اثر را خواندنی و به یادماندنی می‌کند.

۱۳۶۲/۵/۹

«اکنون شش روز از ماندن ما در بیشه می‌گذشت. هنگام ظهر حسین در کنارم نشسته بود و تازه از خوردن برگ مو فارغ شده و

۱-۶۷۵ روز در جبهه، خاطرات عبدالرضا سوری، تهران، اطلاعات، ۱۳٦٤.

آرام و بی‌صدا هر یک در اندیشه‌ای فرو رفته بودیم. من بر سـطح زمین خوابیده بودم و به سقف سبز بیشه نگاه می‌کـردم و حـسین در کنارم به درختی تکیه داده بود و افق جنگل را تماشا می‌کـرد. در این لحظات، صدای اضطراب‌آور حسین، رشتهٔ فکـرم را پـاره کرد و به سرعت از جا جستم. او ناگهـان گفـت: «وای...» گفـتم: «چی شده حسین؟» و در حالی که نگاه مضطربش به نقطـه‌ای دور خیره شده بود، گفت : «عراقی‌ها دارند به طرف ما مـی‌آینـد!» بـه سرعت به سمتی که حسین خیره شده بـود، نگـاه کـردم. آری از فاصله‌ای دور کسی از لابه‌لای درختـان دیـده مـی‌شـد کـه بـه آهستگی پیش می‌آمد. هنوز خیلی با ما فاصله داشت به طوری که نمی‌توانستم سر و صورت او را ببینم، ولی گاه‌گداری از لابـه‌لای درختان، گوشه‌ای از لباسش دیده می‌شد. در یک لحظه بـا خـود گفتم که به آخر خط رسیده‌ایم. اطراف را سریعاً وارسـی کـرده و همان طور که خوابیده بودم، خود را به طرف نزدیک‌ترین درخت کشیدم و در پشت آن مخفی شدم. حسین نیز حرکت کرد و پشت سر من قرار گرفت. سنگی را از زمین برداشتم تا بلکـه بتـوانیم از خود دفاع کنیم و از حسین نیز خواستم که چنین کند. آن گـاه از پشت درخت به همان سمت نگاه کردم. خدا خدا مـی‌کـردم کـه یک نفر باشد تا بلکه بتوانیم او را از پا درآوریم. او بسیار آهـسته حرکت می‌کرد، با خود گفتم که او برای تفریح و یا شستـشو بـه لب آب آمده است. خدا کند به این جـا نیامـده بـازگردد. امـا او همچنان آهسته آهسته به ما نزدیک می‌شد. تمام نیروی خود را در

چشمانم متمرکز کرده بودم تا او را بهتر ببینم و از مسلح بودن یا نبودن او اطلاع یابم اما هنوز هیچ چیز مشخص نبود. در آن نزدیکی جای بهتری برای مخفی شدن نداشتیم. پس از آن که به حدود ۱۰۰ قدمی رسید، به طور واضح دیدم که اسلحه ندارد و لذا کمی از نگرانیم کاسته شد. وقتی نزدیک‌تر آمد، دریافتم که او پسر نوجوانی ۱۳ یا ۱٤ ساله است و به محض این که چفیۀ او را دیدم دانستم که از نیروهای خودی است.

او همچنان لنگان لنگان به پیش می‌آمد. با خاطری آسوده اما بسیار متعجب، از پشت درخت بیرون آمده و در انتظار رسیدن این نوجوان بسیجی، به درختی تکیه داده و نشستیم. او وقتی به فاصلۀ حدود ۵۰ متری ما رسید، چشمش به ما افتاد و به شدت جا خورد و یک لحظه تصمیم به فرار گرفت، اما من با صدای بلند او را صدا کرده و گفتم: «برادر، بیا نترس، ما خودی هستیم...» او وقتی فارسی صحبت کردن مرا دید، آهسته آهسته و با تردید در حالی که به ما خیر شده بود، راه را به سوی ما ادامه داد و لحظاتی بعد او در چند متری ما متوقف شد. با صدای معصومانه‌ای، سلام کرد و با نگاه‌های پر از سؤال، هر دوی ما را برانداز کرد؛ زانو زد و بر زمین نشست، یکی دو دقیقه با تعجب، خیره خیره به هم نگاه می‌کردیم. نوجوانی ۱۳ یا ۱٤ ساله بود. اندامی بسیار نحیف و لاغر و قدی کوتاه داشت. رنگ زرد چهره و اسکلتی بودن صورتش حاکی از آن بود که مدت زمان زیادی است غذا نخورده است. چشمانش گود افتاده و استخوان

گونه‌هایش بیرون زده بود و ران‌های پایش به اندازه بازوان دست یک انسان، لاغر شده بود. فرم نظامی فوق‌العاده گشادی که به تن داشت، بر اندام لاغرش زار می‌زد. در ناحیهٔ شقیقه‌اش یک سوراخ دیده می‌شد و زخمی نیز در پایین گوش داشت. دست راستش به چفیه‌ای که بر گردن گره زده بود، تکیه داشت و این حاکی از شکستگی استخوان دستش بود. این دست او به طور کلی آستین نداشت و بازوی آن به وسیلهٔ پارچهٔ سفیدی از جنس زیر پیراهنی پانسمان شده بود. درز یکی از پاچه‌های شلوارش تا بالا شکافته بود و پاهایش را نمایان می‌ساخت. لباس‌های پارهٔ او نشان می‌داد که رنج زیادی را متحمل شده است. لحظاتی با نگاه‌های خیره خیره یکدیگر را برانداز می‌کردیم.

تصمیم گرفتم که سرسخن را با او باز کرده و همهٔ ابهام‌ها را از بین ببرم. با لبخندی پرسیدم: «برادر، حالت خوب است؟»

با حرکت سر جواب مثبت داد و سپس گفت: «الحمدالله».

گفتم: «بچه کجایی؟»

با صدای معصومانه گفت: «کاشان»

گفتم: «اسمت چیست؟»

گفت: «ماشاءالله»

گفتم: «از کدام لشکری؟»

گفت: «امام حسین (ع)»

گفتم: « چه گردانی؟»

گفت: «یا زهرا (س)»

دانستم که او نیز روی تپه، همراه ما بوده و جزء آن ۲۰ نفری است که داوطلبانه به عنوان نیروهای کمکی، روی تپه باقی ماندند.

ماشاءالله، زودتر از ما از تپه فرار کرده و خود را به پایین انداخته بود و این چند روز، تک و تنها روزگار سپری کرده بود.»[1]

«روزگاری در شورآباد» ح.ش. شورآبادی. این کتاب تحلیل اجتماعی از زندگی مردم حاشیه کویر ایران [احتمالاً قم] در قالب خاطرات است. با مطالعه این کتاب می‌توان یک بار دیگر به نقش و اهمیت خاطره در معرفی ویژگی‌های جامعه‌ای که در آن زندگی می‌کنیم پی ببریم.

«ما هر سال ده روز در دهه اول ماه محرم روضه‌خوانی داشتیم. پدر بزرگم درآمد مختصر یک ملک کوچک را وقف این کار کرده بود. تقریباً تمام زحمت این کار،از برپا کردن چادر در صحن حیاط تا چای دادن و نظافت کردن برعهدهٔ همسایه‌ها و کسبهٔ محل بود. این ایام مخصوصاً برای ما بچه‌ها بسیار مشغول کننده و پرهیجان بود و زندگی را از یکنواختی معمولیش به درمی‌آورد.

۱- تپهٔ برهانی، حمیدرضا طالقانی اصفهانی، تهران، انتشارات سپاه پاسداران اسلامی، شهریور ۱۳۶۸.

دو سه روز قبل از فرارسیدن ماه محرم عده‌ای از کسبه می‌آمدند، چادر را از انبار می‌آوردند و آن را برپا می‌کردند. این کار تقریباً یک نصف روز وقت می‌برد و توأم با هیاهو و رفت و آمد بسیار بود. ابتدا لبه‌های چادر را با طناب‌هایش روی دیوارها و پشت‌بام‌های اطراف خانه می‌گستردند، سپس سر دو تیرک را از دو سوراخ وسط چادر رد می‌کردند و آنها را به دیوارهای خانه تکیه می‌دادند. آن گاه همگی به پشت بام‌های اطراف می‌رفتند و در حالی که طناب‌های چادر را می‌کشیدند با صدای بلند و آهنگی موزون فریاد می‌کشیدند: «اگر خسته جانی بگو یا حسین.»

عبارت: «اگر خسته جانی» که با صدای ملایم‌تری ادا می‌شد، برای آماده کردن مردان و کلمهٔ «یا حسین» که با شدت و حدت تمام از حنجره‌ها بر می‌خاست به منزلهٔ فرمان به کار بردن زور برای بالا کشیدن چادر بود. وقتی چادر برافراشته می‌شد، حیاط خانه نسبتاً تاریک می‌گشت و حالتی کاملاً دگرگون پیدا می‌کرد، گویی خانه‌ای دیگر و فضای دیگری است که اصلاً ربطی با یک ساعت پیش ندارد. وصف کردن این حالت به راستی برایم مشکل است. هم غم‌انگیز بود و هم رؤیاانگیز. در کنار حیاط منبری می‌گذاشتند که روزها در ساعات تشکیل مجلس روضه مورد استفادهٔ اهل منبر قرار می‌گرفت و شب‌ها سینی پر از گلی روی آن قرار می‌دادند تا هر کس نذری دارد شمعی در آن فرو نشاند. شب‌ها تا دیر وقت در خانه باز بود و مردم از زن و مرد و کودک بدون آن که دق‌الباب کنند یا ندایی بدهند، به درون خانه

می‌آمدند و شمع‌های خود را با شعلهٔ آنهایی که در حال سوختن بودند روشن کرده در گل فرو می‌بردند و می‌رفتند. بیشتر کسانی که برای این کار می‌آمدند زنها بودند و من هنوز هم نمی‌دانم چرا این مراسم شمع‌افروزی فقط در خانهٔ ما صورت می‌گرفت و حال آن که در بسیاری دیگر از خانه‌ها روضه‌خوانی برپا می شد ولی شمع‌افروزی نداشت. این شب‌ها برای خواهرانم و من و چند کودک دیگر از همسایگان اوقات خوبی برای سرگرمی بود زیرا کنار منبر می‌نشستیم و هر وقت شمعی خاموش یا کج می‌شد، آن را به حالت خود بازمی‌گردانیدیم تا این که به کلّی تمام شود. مشهدی علی‌اکبر خدا بیامرز هم در گوشه‌ای می‌نشست و اعم از این که ما کار خلافی بکنیم یا نکنیم، در حالی که سرش پایین و در افکار خود غوطه‌ور بود هر چند دقیقه یک بار می‌گفت:

ـ بچه آروم بشین، دست نزن.»[1]

«آبادان شهر خوبان» اثر علی فرخ مهر از معلمان با تجربه و دلسوز ایران، گردآورندهٔ صدها خاطرهٔ زیبای معلمان برای علاقه‌مندان به کتاب و خوانندگان مجلات رشد آموزش و پرورش آشنا است. با مطالعه مجموعه‌هایی از خاطرات معلمان با نام‌های کارت قرمز، موفق‌ها و ناموفق‌ها، باران همچنان که می‌بارید، فانوس‌های روشن، سیب سرخ برای من، انگشتر طلا، که ایشان

۱- روزگاری در شورآباد، ح. ش. شورآبادی، تهران، فاروس ایران،۱۳۶۹.

فراهم آورده‌اند، می‌توان علاقه و توان نویسنده را به خاطره نویسی دریافت. «آبادان شهر خوبان» بیانگر این مطلب است که معلّمان ما می‌توانند تاریخ فرهنگ و آداب و رسوم و نحوهٔ زندگی مردم شهر خویش را با زبان شیرین خاطره به دیگران معرفی کنند.

هدیه

« بعد از کودتای ۲۸ مرداد، برای ما هدیه‌ای آوردند! هدیه که نه، هدایا! یک کشتی پر از هدیه در ساحل لنگر انداخت. اسباب بازی برای کودکان! اسباب‌بازی برای بچه‌های دبستان! هر روز به نوبت، بچه‌های دبستانی را به مدرسهٔ وسیع و جادار «مهرگان» می‌آوردند و توی بغل هر کدام یک جعبه آبی رنگ می‌نهادند به اندازه و حجم «جعبه کفش». بسته‌بندی زیبا و قرص و محکم بود. آن روزها در مدرسهٔ فروغی درس می‌خواندیم. از ایستگاه یازده ما را بردند تا مدرسهٔ مهرگان، لب شط! آن روز نوبت مدرسهٔ فروغی بود. ما را صف دادند، صف منظم و طولانی آرام آرام وارد دفتر مدرسه می‌شدیم و به هر کدام از ما جعبه‌ای می‌دادند. جعبه‌ای آبی رنگ، زیبا، محکم و پر، که روی آن به خط خارجی چیزی نوشته شده بود و ما سردر نمی‌آوردیم!

برای ما، مهم، خود جعبه بود و محتویات آن. نمی‌دانم هدیهٔ آمریکا بود یا انگلیس یا هر دو! کودک بودیم و دبستان رو و روزگار بعد از کودتای ۲۸ مرداد. نه بازی‌های سیاسی حالیمان بود، نه فرستندهٔ هدیه را می‌شناختیم. رنگ و روی جعبه‌ها، عقل و

دل را ربوده بود! هر کس که هدیه را می‌گرفت، حق خروج از مدرسهٔ مهرگان را نداشت باید صبر می‌کرد تا برگشت دوباره به مدرسهٔ فروغی و از آنجا حرکت سمت خانه! دردسر ندهم. ما را جعبه به دست از مدرسهٔ مهرگان، دوباره بردند مدرسهٔ فروغی. بچه‌های هر کلاس را جعبه به دست، بردند توی کلاس خودشان.

مدیر با آن قد و قواره و جذبهٔ رضاخانی، با آن چشم‌های دریا رنگ، ناظم با آن خال بالای لب و موهای سر ریخته، با آن اندام باریک و بلند، هر دو آمدند توی کلاس و اوّل به مهربانی زبان گشودند و بعد هدیه‌ها را دو تا یکی کردند! سهم هر دو نفر، یک جعبه آبی رنگ! سهم من و «سید فاخر موسوی» شد یک جعبه آبی رنگ زیبا و قرص و محکم! به کی باید شکایت می‌کردیم؟ به انگلیس یا آمریکا؟»[1]

«به اجاقت قسم»، (خاطرات آموزشی) اثر محمدبهمن بیگی. اگر تاکنون از طریق کتاب زیبای «بخارای من، ایل من» با محمدبهمن بیگی آشنا نشده‌اید، مطالعه این کتاب را به شما توصیه می‌کنیم. کتابی که بخشی از تاریخ و جغرافیای آموزش و پرورش کشور را به زبانی شیرین و مؤثر معرفی کرده است. نویسنده سال‌ها مدیر کل آموزش و پرورش عشایری کشور بوده و قبل از آن بدون

۱- آبادان شهر خوبان، علی فرح‌مهر، تهران، درج، ۱۳۷۷.

سمت‌های رسمی مؤسس آموزش عشایری. مطالعه این کتاب برای همهٔ معلمان و مدیران و مسوولان وزارت آموزش و پرورش سودمند خواهد بود به ویژه آن که درمی‌یابند چگونه می‌توان با دست خالی و بدون امکانات و تنها با عزم و اراده و داشتن هدف, مشکلات را از پیش پا برداشت. آنان که با تاریخ آموزش و پرورش ایران آشنا هستند به خوبی می‌دانند که کار آقای بهمن بیگی چه تأثیری در پیشرفت فرهنگی کشور داشته است:

مقررات دست و پاگیر

«مدیر دستگاه آموزش عشایر بودم. با زحمت و مشقّت بسیار این دستگاه را به وجود آورده بودم. از نخستین افراد عادی عشایر بودم که به مسند و مقامی دست یافته بودم.

مردم عشایر بی‌یار و یاور بودند. سواد بچه‌ها هنوز به جائی نرسیده بود. بزرگترها بی سواد بودند. گذشته‌های تلخ و پرماجرا داشتند. مقرّرات و قوانین با اوضاع و احوال آنان ناهماهنگ بود. بخشنامه‌ها, آئین‌نامه‌ها و تبصره‌ها بیداد می‌کرد. بسیاری از آنها ترجمهٔ متن‌های خارجی بود.

افراد عشایر برای حل مشکلات خود دست به دامنم می‌شدند. چاره‌ای جز حمایت و هدایت نداشتم. اطاق کارم همیشه شلوغ بود و به ویژه در ماه شهریور که فصل افتتاح مدارس,نقل و انتقال

آموزگاران و امتحانات ورودی دانشسرا و دبیرستان عشایری بود، شلوغ‌تر می‌شد.

جنس لطیف تاب و توان جنجال و هیاهو را نداشت. رئیس دفترم را از میان مردها برگزیده بودم. مرد بردبار و چاره‌جویی بود ولی از عهدهٔ حل همه مشکلات برنمی‌آمد. گروه کثیری را پیش خودم می‌فرستاد. صندلی کم می‌آمد. عدّه‌ای در انتظار نوبت سرپا می‌ایستادند.

در یکی از صبح‌ها که داشتم با مراجعان و متقاضیان چک و چانه می‌زدم جوانی خشمگین با سلامی پرسروصدا وارد شد. سلامش از صد دشنام ناگوارتر بود. از طایفهٔ باصری بود. باصری‌ها مردان غیرتمند می‌پرورند و شاید به همین دلیل هم زودتر از دیگران عصبی و خشمگین می‌شوند، فریاد جوانک بلند بود:

«زحمت کشیده‌ام سال‌ها زحمت کشیده‌ام. درس خوانده‌ام. به امید امروز درس خوانده‌ام. با بهترین معدّل تصدیق گرفته‌ام. آمده‌ام تا در امتحان ورودی دانشسرا و یا دبیرستان عشایری شرکت کنم. فقط دو روز به موعد امتحان مانده است. راهم نمی‌دهند. نامم را ثبت نمی‌کنند. دانشسرا می‌گوید تو کوچکی. شناسنامه‌ات دوازده ساله است. دبیرستان می‌گوید: تو بزرگی. ریش و سبیل داری. نمی‌توانی هم درس بچه‌ها شوی. تکلیفم چیست؟»

کارنامه‌اش را دیدم. از شاگردان برجسته بود. اسم کوچکش را به خاطر ندارم. نام فامیلش کاظمی بود.

سازمان فرهنگی ما در شیراز دو مدرسهٔ بزرگ شبانه‌روزی داشت. یکی از آنها رسالت داشت که آموزگار عشایری تربیت کند و دیگری دانش‌آموزان زبده و کم بضاعت دبستان‌های سیّار را می‌پذیرفت و پس از چند سال روانهٔ دانشگاه‌ها می‌کرد. هر دو مدرسه درهای آهنی عریض و بلند داشتند. کامیون‌های ده چرخ را نیز به درون خود راه می‌دادند ولی هیچ یک به این دانش‌آموز بیچارهٔ ایلی اجازهٔ ورود نمی‌داد. سن و سالش برای یکی پایین و برای دیگری بالا بود. ورقهٔ شناسنامه‌اش مانع کارش بود.

شرکت در امتحان ورودی دانشسرا به گواهی گواهان صادقی که بر سر و صورت کاظمی روییده بودند حق مسلّم و طبیعی او بود ولی ورقهٔ شناسنامه‌اش نشان می‌داد که دوازده ساله است!

این ورقه مجعول که با همدستی پدری ناوارد و کارمندی وامانده برای فرار از خدمت نظام تنظیم یافته بود در مقابل حقّی معقول ایستاده بود. وقت تنگ بود. من راهی جز تصمیم فوری نداشتم. نامه‌ای به دانشسرا نوشتم که نام کاظمی را برای امتحان ورودی دانشسرا ثبت کند و تعهد کردم که اگر نمرات کتبی قابل قبول بیاورد شناسنامه‌اش را اصلاح می‌کنم.

این اوّلین و آخرین دردسر ما نبود. گرفتاری شناسنامه‌ها از گرفتاری‌های بزرگ ما بود.

عشایری‌ها شناسنامه نمی‌گرفتند. شناسنامه را مقدمهٔ نظام وظیفه می‌شمردند. از خدمت سربازی وحشت داشتند. خدمت سربازی را خدمت اجباری می‌خواندند. مردم عشایر با آن که

وطن را دوست داشتند و یک وجب از خاکش را با دنیا برابر نمی‌کردند و هر وقت که لازم می‌شد انگلیسی‌ها را به دریا می‌ریختند، از خدمت سربازی سرباز می‌زدند.

پسرهاشان را رستم و سهراب و گیو و گودرز می‌نامیدند ولی از فرستادن آنان به سربازخانه‌ها بیم داشتند.

وحشت از شناسنامه و سربازی عجیب بود. روزی در یکی از قبایل ممسنی، هنگامی که کودکان دبستانی را می‌آزمودم صدای شیون مادری را شنیدم. پرسیدم چرا می‌گرید؟ گفتند که پدر برای نوزاد پسر شناسنامه گرفته است و مادر برای بیست سال دیگر می‌گرید!

لیکن به تدریج اوضاع دگرگون شد. جامعه‌های ایلی چاره‌ای جز آمد و رفت با شهرها و شهری‌ها نداشتند. برای مسافرت‌ها، زیارت‌ها، ازدواج‌ها، داد و ستدها، برای دریافت کوپن قندوشکر، وام‌های کشاورزی، برای تصدیق ابتدایی‌و آموزگاری و تحصیلات دبیرستانی چاره‌ای جز گرفتن شناسنامه نماند.

مردم ایل و مأموران آمار به سراغ یکدیگر رفتند. زبان هم را می‌فهمیدند. زاد و ولدها و مرگ و میرها در اختیار خودشان بود. تاریخ تولدها و فوت‌ها به میل و مصلحت طرفین انجام می‌گرفت. شناسنامه‌های بالاتر از سن نظام قیمت بیشتری داشت. قیمت‌ها بر حسب صعود و نزول سن و سال و موقعیت و ثروت خانواده‌ها فرق می‌کرد. ارقام و اعداد اوراق هویت از تنها چیزی که حمایت نمی‌کرد سن و سال واقعی جوانان بود.

در بسیاری از عشایر مرد جوان وجود نداشت. مردان ایـل یـا شیرخوار و صـغیر بودنـد و یـا فرتـوت و کبیـر. فاصـله‌ی بـین سالخوردگی و خردسالی خالی بود. حلقه اتـصال ایـن دو قطـب دور از هم مفقود بود.»

خاطره و دیگر قالب‌های نوشتاری

قالب‌های نوشتاری دیگر چون داستان، زندگی‌نامه، یادداشت روزانه و سفرنامه شباهت‌ها و اختلاف‌هایی با خاطره دارند که معرفی آنها کمک بزرگی برای شما خواهد بود تا براساس علاقه و گرایش خود تجربه‌های زندگی‌تان را در یکی از این قالب‌ها بنویسید.

داستان

یکی از نزدیک‌ترین قالب‌ها به خاطره، داستان است. این دو آن قدر به هم نزدیک اند که گاه خاطره‌ای می‌خوانیم که به داستان نزدیک است و برعکس داستانی را می‌شنویم که اصلاً خاطره است.

هیچ خاطره‌نویسی ادعای داستان‌نویسی ندارد؛ بلکه خیلی ساده و صمیمی اتفاق یا مسئله‌ای که برایش مهم بوده است به قصد لذت خود یا داشتن یادگاری از آن واقعه و یا برای انتقال تجربیات و

اطلاعات خودش، برای دیگران می‌نویسد. اما داستان‌نویس از همان ابتدا داستانی می‌نویسد تا موضوعی و پیامی را به دیگران منتقل کند.

از سوی دیگر خاطره‌نویس آنچه می‌نویسد برگرفته از واقعیت است. و علی‌رغم داشتن عواطف و احساسات قوی، نمی‌گذارد تخیل او واقعیت را دگرگون کند. اما داستان نویس برای پیشرفت کارش حوادث خیالی خلق می‌کند، آدم‌های خیالی ایجاد می‌کند و گاه با خیال داستان را به پایان می‌برد. علاوه بر این، زمان و مکان در خاطره واقعی است. خاطره‌نویس نیازی ندارد که مکان را کوچک یا بزرگ , زیبا یا زشت کند؛ زمان برای او یک روز یا یک هفته است و مثل داستان‌نویس مجبور نیست زمان ده ساله و پنج ساله خلق کند تا اتفاقات داستان به هم مرتبط شود. البته گاهی ممکن است حادثه‌ای در یک خاطره آن قدر قوی باشد که ما نتوانیم پایان آن را حدس بزنیم و این به زیرکی نویسنده‌اش برمی‌گردد که می‌خواهد برای جلب نظر خواننده حقایق را از او پنهان کند. برعکس، داستان نویس بسیاری از حقایق را به مرور مطرح می‌کند تا خواننده را تا آخر داستان با خود همراه سازد.

صداقت و صمیمیت موجود در خاطره موجب می‌شود که خواننده آن را تا آخر بخواند و از آن لذت ببرد. در صورتی که داستان‌نویس حوادث اصلی و فرعی داستان را جابه جا می‌کند و به اوج و فرود داستان می‌اندیشد. اساساً حوادث در خاطره سیر طبیعی خود را دارند و هیچ نیازی به جابه‌جا کردن آنها نیست؛ بلکه باید به همان ترتیبی که پیش آمده‌اند بازنویسی شوند. در خاطره بنابر

غافل‌گیر کردن خواننده نیست تا نویسنده مجبور شود ترتیب حوادث دخل و تصرف کند. در واقع یکی از کمک‌های خاطره‌نویسی به فرد این است که او را آماده می‌کند تا بتواند وارد جرگهٔ داستان‌نویس‌ها شود. داستان‌نویسان بزرگ تأکید دارند که نویسندگان نوپا خاطرات خود را بازنویسی کنند. آنان برای داستان‌نویس شرایط و توانایی خاص قائل هستند؛ در حالی که خاطره‌نویسی تقریباً از همه کس برمی‌آید و نیازی به توانایی و ابتکار خاص ندارد و هر کس با هر سطح دانش و آگاهی می‌تواند به این کار اقدام کند. البته همان طور که گفته شد داشتن مطالعه و تجربهٔ بیش‌تر موجب ارائهٔ خاطرهٔ جذاب‌تر می شود. از دیگر تفاوت‌های داستان و خاطره استفاده از توصیف است. می‌دانید که داستان معمولاً همراه با توصیف مکان و زمان, شخصیت و حوادث است. اما اگر در خاطره‌نویسی از توصیف زیاد استفاده شود,علاوه بر آن که به داستان نزدیک می شود, حوصلهٔ خواننده را نیز سر می‌برد و او را دچار خستگی می‌کند. بنابراین در نوشتن خاطرات لازم است به این نکته‌ها توجه کنیم و مرز بین داستان و خاطره را در نظر داشته باشیم.

زندگی‌نامه یا حسب حال

از نوشته‌های خواندنی، شیرین و پرجاذبه در هر زبان خاطرات و یادداشت‌هایی است که اشخاص در گزارش احوال خود می‌نویسند. این زندگی‌نامه‌ها اگر توسط خود فرد نوشته شود «اتوبیوگرافی» نامیده می‌شود و چنانچه دیگران دربارهٔ یک شخصیت علمی، دینی، هنری، ملی و ... بنویسند بدان «بیوگرافی» گفته می‌شود.

زندگی نامه خود نگاشت یا اتوبیوگرافی تاریخ زندگی یا دوره‌ای از زندگی شخص است به قلم خود او؛ کارنامه فرد یا ترجمهٔ حال اوست که سابقهٔ این کار در ایران چندان طولانی نیست. دلیل آن هم شاید تواضع و فروتنی اندیشمندان در ذکر سرگذشت خود باشد. در حالی که اهمیت سنت اعتراف در فرهنگ مسیحی و اهمیت فردیّت در غرب از عواملی هستند که باعث شده نوشتن زندگی‌نامهٔ خود نگاشت در آن سرزمین خیلی زودتر پا بگیرد. سرآغاز این روش در ایران به مراودهٔ ایرانیان با غرب بازمی‌گردد. و رفته رفته از عصر قاجار نوشتن خاطرات روزانه و شرح زندگی رواج یافت.

ناگفته نماند که قدمت زندگی‌نامهٔ خود نگاشت به مصر باستان می‌رسد، آن زمان که امپراطوران مصری شرحی از احوال و خدمات خویش می‌نوشتند و به شکل کتیبه‌هایی در آرامگاه‌های خود نگه‌داری می‌کردند. در ایران نیز در کتیبه‌هایی شرح احوال داریوش نوشته شده است.

شرح احوال‌نویسی نه تنها وسیلهٔ بسیار مناسبی است برای تجزیه و تحلیل روانی افراد، بلکه در بسیاری موارد فردی که به نوشتن زندگی‌نامه خود می‌پردازد نوشته‌اش ارزش درمانی پیدا می‌کند و مرهمی می شود بر خاطر پریشان وی.

گفتیم که گاهی زندگی‌نامه فرد به دست دیگران نوشته می شود. در این موارد خاطرات، نحوهٔ زندگی، تربیت، تحصیلات و مقام علمی شخص، نظر نویسنده را جلب می‌کند. از این نوع نوشته بیش‌تر برای اشخاص صاحب نام و افرادی که خود به نوشتن زندگی‌نامه خویش نپرداخته‌اند، استفاده می‌شود. به این نوع زندگی‌نامه‌نویسی «زندگی‌نامهٔ دیگر نگاشت» نیز می‌گویند.

برای نوشتن زندگی‌نامه این دلایل و انگیزه‌ها را برشمرده‌اند: «عبرت‌آموزی، آموزش‌های اخلاقی، به جای گذاشتن یادگار برای نسل‌های آینده، تبرئهٔ خویش، درخواست مؤسسات و نهادها، توصیه و تأکید دیگران، افشاگری، علائق قومی ـ گروهی، گذران اوقات فراغت، حفظ میراث و مفاخر فرهنگی» صرف نظر از این انگیزه‌ها کاربردهای گوناگونی نیز برای نوشتن حسب حال ذکر کرده‌اند: تدوین تاریخ سیاسی و اجتماعی، تدوین تاریخ تمدن و

فرهنگ،آشنایی با آداب و رسوم و اخلاق هر دوره، آشنایی با زبان مردم و ادبیات هر دوره و .... از جمله کاربردهای دیگر نوشتن حسب حال است.

آشنایی با برخی زندگی‌نامه‌ها

«زندگی من»، اثر جواهر لعل نهرو (۱۹٦٤ـ۱۸۸۹) است که علاوه بر سرگذشت وی، می‌توان به تاریخ سرگذشت نسلی از مردم هند و تاریخ آن به انضمام حوادث و وقایع و مصائب و مشکلات مردم هند از آغاز مبارزه تا پیروزی اشاره کرد. کتاب در کمال صداقت، صراحت و زیبایی نوشته شده است. این اثر یکی از منابع دست اول در شناخت حرکت پرشکوه ملت هند در راه آزادی است . این اتوبیوگرافی حاصل دوران زندان جواهر لعل نهرو است.

«دوران کودکی من بدون هیچ اتفاق مهمی گذشته است. اغلب به حرف‌های بزرگ‌ترها و مخصوصاً پسرعموهایم گوش می‌دادم؛ بدون این که درست سر در بیاورم و چیزی بفهمم. بیش‌تر این حرف‌ها دربارهٔ رفتار متکبرانه و خشن و توهین‌آمیز آنگلیسی‌ها و «اورآس»‌ها (آسیایی‌های مقلد از اروپا) نسبت به هندیان بود. هم چنین دربارهٔ این که وظیفهٔ ماست که قیام کنیم و این وضع ناشایست را نپذیریم، صحبت می‌کردند. نمونه‌های این طرز رفتار خشن که به رفتار آقا با غلام شباهت داشت، خیلی

فراوان بود و همیشه موجب گفت و گوها و بحث‌های شدیدی می شد. همه می‌دانستند که مثلاً اگر یک انگلیسی یک نفر هندی را می‌کشت باید یک دادگاه انگلیس به جرم او رسیدگی می‌کرد. در قطارهای راه‌آهن، اروپایی‌ها اطاق‌های مخصوص به خودشان داشتند و هر قدر هم که قطار پر از مسافر بود ــ که اغلب وضع چنین بود ــ و هر چند در هیچ واگن جا وجود نداشت، هندی‌ها حق نداشتند در واگن‌ها و اطاق مخصوص اروپاییان حتی اگر به کلّی هم خالی بود، سوار شوند.

هم‌چنین در پارک‌های عمومی، در باغ‌ها و گردشگاه‌ها اروپایی‌ها برای خودشان نیمکت‌ها و صندلی‌های راحت جداگانه داشتند که هندی‌ها حق نداشتند از آنها استفاده کنند. من از این طرز اربابان کشور خودم تنفر شدیدی داشتم و هر وقت که میان انگلیسی و هندی دعوایی می‌شد و هندی با توهین به انگلیسی جواب می‌داد، از شدّت شادی و خوشوقتی به هیجان می‌آمدم. اغلب اتفاق می‌افتاد که یکی از پسرعموها یا دوستانشان شخصاً در این منازعات شرکت می‌جست و با انگلیسی‌ها طرف می شد و طبعاً در چنین وضعی تمام خانواده، به خشم می‌آمد و عصیان می‌کرد.

مخصوصاً یکی از پسرعموهایم پهلوان این دسته از جوانان بود و همیشه به دنبال دعوا و زدوخورد با انگلیسی‌ها می رفت و حتّی بیش‌تر با «اورآس»ها می‌جنگید. یعنی با آن دسته از هم‌وطنانی که برای نزدیک شدن به انگلیسی‌ها و برای این که

خود را در شمار نژاد اربابان بیاورند، نسبت به هم‌وطنان خود تجاوز و زورگویی می‌کردند و حتی تجاوز و خشونت‌شان از مأموران و بازرگانان انگلیسی هم بیش‌تر بود این منازعات و زدوخوردها بیش‌تر در قطارهای راه‌آهن اتفاق می‌افتاد».[1]

«شرح زندگانی من» اثر عبدالله مستوفی (۱۳۲۹ـ۱۲۵۵) سیاستمدار دورهٔ قاجار است. وی در تهران و در خانواده‌ای متدیّن متولّد شد و جزء اولین فارغ‌التحصیلان مدرسه سیاسی بود در همانجا فرانسه را آموخت و با علامه دهخدا آشنا شد. زندگی او عمدتاً در فراز و نشیب سیاسی طی شد اما از مطالعه و نویسندگی و خصوصاً ترجمه دور نبود. برخی از ترجمه‌های او عبارتند از انقلاب کبیر فرانسه، ابطال الباطل، محاکمهٔ انسان و حیوان و چهل ساعت محاکمه. ولی آن چه او را به شهرت رساند کتاب شرح زندگانی من است و در واقع یک دوره تاریخ اجتماعی و اداری دوره قاجاریه است و در نوع خود از اهمیت تاریخی و اجتماعی برخوردار است و جز اینها لطف انشا و نثر زیبا و زبان پاکیزه و قابل توجه آن است که در مجموع کتاب را در ردیف یکی از موفق‌ترین حسب حال‌ها درآورده است.

۱- زندگی من، جواهر لعل نهرو، ترجمهٔ محمود تفضّلی، امیرکبیر، سوم، ۱۳۵۰

مکتب‌خانه

«کم‌کم موقع درس خواندن من هم فرارسید. یک روز ساعت خوش کردند و مرا با یک کله قند نیم‌منی و یک توپ قدک برای آخوند به مکتب فرستادند. بالاخانهٔ سر در مدخل حیاط که می‌دانیم از سمت چپ در مدخل پلکان داشت، مکتب‌خانهٔ خانوادگی ما بود. این محل از کی برای این کار تخصیص یافته بود؟ کسی چیزی از تاریخ آن نمی‌دانست. احتمالاً می‌شنیدیم که آقا میرزا جعفر پسر سوم پدرم هم در این مکتب‌خانه درس خوانده است. بنابراین زیادتر از بیست سال است که تمام دختر و پسر و نوه و برادرزاده‌های پدرم هر یک بیش و کم با این مکتب‌خانه سروکاری داشته‌اند و از مدتی پیش همیشه این مکتب‌خانه دائمی بوده و معلمی داشته است. یک چند ملامحمود گرگانی در آن جا معلم بود و بعد از او ملامحمد انجدانی معلم شده است. این ملامحمد با برادرش ملاعبدالطیف از هفت هشت سال قبل به طور تناوب در این جا معلم هستند. هر چندی که یک برادر برای کارهای شخصی خانواده می‌رود، برای دیگر به جای او می‌آید. وقتی که من به مکتب رفتم ملامحمد معلم بود.

همین که چشم آخوند به من و بعد از آن به سینی محتوی قند و قدک افتاد، بعد از جواب سلام، چند کلمه‌ای راجع به هوش و شعور من و این که انشاءالله پسر کار کن معقولی خواهد شد و آقای سنگین رنگینی بار خواهم آمد ادا کرد و مرا پهلوی برادرم نزدیک خود نشاند.

عمه جزوی هم که برای من قبلاً تدارک کرده بودند با یک «چوب الف» کاغذی حاضر بود. آخوند بلافاصله مرا پیش طلبید عمه جزو را باز کرد و هوالفتاح العلیم را با شعر بعدش:

پس مبارک بود چو فرّ هما　　　　اول کارها بنام خدا

طوطی‌وار به من آموخت. من هم بدون آن که اشکال را به آنچه می‌گویم تطبیق کنم «چوب الف» را روی کلمات می‌گرداندم و جملهٔ عربی و شعر فارسی را تکرار می‌کردم. آن روز به همین قدر قناعت شد. فردا الفبا را به من آموختند. بعد از یکی دو روز الف زیر آ و الف زیر اِ و الف پیش اُ و الف دو زبر دو زیر دو پیش و الف الف اَ , هر یک را در یک روز از الف تا یا آموختم. ولی هیچ یک از آنها با مثالی توأم نبود و من نمی‌دانستم الف زیر اَ و جز آن را برای چه می‌خوانم؟ و به چه درد من می‌خورد؟ وقتی که کار به «ه» گرد «ۀ» گرد «عـ» مربع و «غـ» مربع رسید کار مشکل‌تر شد. همین که به «مد را بکشم، جزم را برهم بزنم، تشدید را سخت بگویم، الف همزه را به جای الف بشناسم»، رسیدیم معمای درست و حسابی بود زیرا اگرچه علائم مد و جزم و تشدید و الف همزه را در عمه جزو رسم کرده بودند، ولی چون توضیح شفاهی در مقابل نداشت، برای من بالمره لاینحل بود. معهذا طوطی‌وار آنچه می‌گفتند من تکرار می‌کردم و حافظهٔ بچگانه عین آن را تحویل معلم می‌داد.

در این ضمن‌ها، ملامحمد نوبت رفتنش رسید. ملاعبداللطیف برادر کوچکترش آمد، من هم به الحمد رسیدم. برای آخوند تازه

وارد هم به مناسبت رسیدن به الحمد یک قدک فرستادند, ولی هجای عربی برای بچه‌ای که هنوز از زبان مادری خود یک حرف نیاموخته است! چه کار مشکلی؟!! تا حال طوطی‌وار یک چیزی آخوند می‌گفت من هم ضبط می‌کردم این جا دیگر طوطی‌واری به درد نمی‌خورد و چون توضیحات اولیه راجع به اعراب حروف برای من داده نشده بود از الف لام زیر ال, ح و میان زیر حم, الحم دال پیش دُالحمد هیچ نفهمیدم و بدتر از همه این که, استخراج این چند جمله که باید در ضمن گفت, از یک کلمهٔ الحمد, چیزی نبود که به این مفتی‌ها و بدون توضیحات قبلی و ضمنی صورت بگیرد و در این باب‌ها, نه قبلاً توضیحاتی داده شده بود و نه در ضمن چیزی گفته می شد. روز اول آخوند سابقهٔ پیشرفت مرا در آموختن الفبا و گفته‌های برادرش را دربارهٔ من مأخذ قرار داد و تمام الحمد را برای من درس گفت. فردا که دید من چیزی از خوانده‌های دیروز را نمی‌توانم پس بدهم تخفیف داده به قهقهرا برگشت تا به روزی یک جملهٔ کوچک رسید. باز هم تفاوتی در پیشرفت حاصل نشد و همان یک جملهٔ سه چهار کلمه‌ای را نمی‌توانستم پس بدهم.»[1]

«سرگذشت من» شرح حال مهاتما گاندی (۱۹۴۸ــ۱۸۶۹) از مردان بزرگ هند (۱۹۴۸ـ۱۸۶۹) و از مبارزان علیه استعمار است.

۱- شرح زندگانی من، انتشارات زوار، ج سوم، تهران، ۱۳۴۳.

بی‌شک مطالعهٔ این کتاب اثرات روحی مثبتی بر روی خواننده می‌گذارد. سرتاسر کتاب ذکر تجربیات اوست که از خلال آن می‌توان به فواید بی شمار دیگری دست یافت از جمله فرهنگ و آداب هندی، جامعه هند قبل از استقلال و عقاید خاص گاندی...

ازدواج در کودکی

«همان قدر که دلم می‌خواهد می‌توانستم این فصل را ننویسم، می‌دانم در طول تحریر این کتاب باید چندین جرعه تلخ نظیر آن را سرکشم. اگر مدعی‌ام که پرستنده راستی هستم چاره‌ئی جز این ندارم. وظیفه رنج‌آورم می‌گوید جریان ازدواج خود را به سن سیزده‌سالگی بیان کنم. وقتی این جوان‌های سیزده چهارده‌ساله‌ئی را که نگهداری می‌کنم می‌بینم به یاد عروسی خود می‌افتم و به آن‌ها تبریک می‌گویم که به مصیبت آن زمان من دچار نشده‌اند. هیچ گونه بحث و دلیل اخلاقی برای دفاع از عروسی در چنین سن کم وجود ندارد.

برای رفع اشتباه خواننده می‌نویسم که من در آن سن عروسی کردم، نه آن که نامزد گرفتم. زیرا در کاتیاواد دو رسم و تشریفات وجود دارد: یکی برای نامزدی و شیرینی خوران و دیگری برای عروسی. شیرینی‌خوران تعهد مقدماتی والدین پسر و دختر است که وقتی بزرگ شدند آنها را به یکدیگر دهند. فرار از این تعهد امکان ندارد. مرگ پسر باعث بیوه شدن دختر نمی‌شود، تعهد مزبور اقدامی است از طرف پدر و مادر که ربطی به اطفال ندارد.

گاه حتی به خود بچه‌ها هم چیزی نمی‌گویند. شنیدم که من سه دفعه بدون اطلاع خودم نامزد شدم. در دو مرتبه اول نامزدهایم مرده بودند که در نتیجه به نامزدی سوم رسید.

از این نامزدی که در هفت سالگی‌ام انجام شد چیزی زیاد به خاطر ندارم. اما خوب می‌دانم به خودم حرفی نزدند. در این فصل از ازدواجم، که تمام جریانات آن را روشن و واضح به یاد دارم، برای شما صحبت خواهم کرد.

از یاد نبرده‌اید که ما سه برادر بودیم. اولی قبلاً عروسی کرده بود. بزرگترها تصمیم گرفتند برادر دوم را، که دو سه سال از من بزرگتر بود، و پسرعمویم، احتمالاً یک سال از من بزرگتر و هم چنین خود مرا در یک وقت زن بدهند. برای این کار کسی در فکر راحت و خوشبختی ما نبود و اصلاً به تمایل و رضایت خودمان توجهی نمی‌شد بلکه آن‌ها در فکر جیب و صرفه خود بودند.

ازدواج در نزد هندوستان مسئله ساده‌ئی نیست. چه بسا والدین عروس و داماد که به علت برپا ساختن جشن عروسی اولاد خود به گدائی می‌افتند و مال و عمر را تلف می‌کنند. از ماه‌ها قبل از ازدواج بساط بزن و بکوب به راه می‌افتاد. لباس می‌دوزند. تزئینات تهیه می‌کنند و پول هنگفتی برای میهمانی‌های مفصل گرد می‌آورند. هر خانواده سعی می‌کند ضیافت‌هایش از دیگران مجلل‌تر و بزرگتر و بیشتر باشکوه باشد. تمام زن‌ها، چه صدا داشته باشند و چه نه، آن قدر می‌خوانند که صدای شان

می‌گیرد و آرامش و راحت همسایگان را برهم می‌زنند. اما همسایه‌ها هم در مقابل ازدحام و سروصداها مهر سکوت بر لب می‌زنند و کثافات و آشغال‌هایی را که نشانه عظمت میهمانی‌ها بوده تحمل می‌کنند، زیرا می‌دانند نوبت خودشان هم می‌رسد تا نظیر همین بلا را بر سر آنها آورند.

بزرگترهای من فکر کرده بودند بهتر است همه کارها را یک مرتبه انجام دهند. یعنی برای ما سه نفر در یک وقت زن بگیرند که خرجش کمتر شود و عظمت و شکوه آن بیشتر، وقتی که انسان بخواهد به جای سه مرتبه فقط یک دفعه خرج دهد البته بهتر خواهد توانست از عهدهٔ آن برآید.»[1]

«روزها» نام کتابی است از نویسندهٔ مشهور و توانای معاصر، دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن (تولد ۱۳۰٤) که شرح حوادث و وقایع کودکی تا جوانی اوست که مجلات بعدی آن در دست تألیف است. دکتر اسلامی اگرچه مجموعه شعرهایی با نام گناه و چشمه را دارد امّا بیشتر نثر او خصوصاً در زمینه‌های ادبیات تطبیقی و سفرنامه قابل توجه است. وی فارغ‌التحصیل رشتهٔ حقوق بین‌الملل از دانشگاه سوربن فرانسه است.

از آثار وی می‌توان به کتاب‌های صفیر سیمرغ، کارنامهٔ سفر چین، نوشته‌های بی سرنوشت، زندگی و مرگ پهلوانان، فرهنگ و

۱ - سرگذشت من، مهاتما گاندی، ترجمهٔ مسعود برزیل، تهران، انتشارات بهجت، ششم، ۱۳٦٦.

شبه فرهنگ و ... را نام برد. آن چه می‌آید بخشی از کتاب روزها است با عنوان بارقه‌های شعر فارسی:

«نخستین بار از زبان خاله و گاهی هم مادرم بود که بعضی از قصّه‌های بسیار اصیل ایرانی را شنیدم و به عالم افسانه‌ها که آن همه پررنگ و نگار و آن همه پران و نرم است راه پیدا کردم. علاوه بر آن, خاله‌ام با ذوق لطیفی که داشت مرا نخستین بار از طریق سعدی با شعر شاهکار آشنا نمود. او سواد چندانی نداشت. حتی مانند چند زن دیگر در ده, خواندن را می‌دانست و نوشتن را نمی‌دانست, ولی درجهٔ فهم ادبی‌اش خیلی بیش‌تر از این حد بود. او نیز مانند دایم موجود «یک کتابی» بود, یعنی علاوه بر قرآن و مفاتیح‌الجنان, فقط کلّیّات سعدی را داشت. این سعدی همدم و شوهر و غمگسار او بود. من و او اگر زمستان بود زیر کرسی, و اگر فصول ملایم بود, همان گونه روی قالیچه می‌نشستیم, به رخت‌خوابی که پشت سرمان جمع شده بود و حکم پشتی داشت, تکیه می‌دادیم و سعدی می‌خواندیم؛ گلستان و بوستان, گاهی قصاید. هنوز فهم من برای دریافت لطایف غزل کافی نبود, و خاله‌ام نیز که طرف‌دار شعرهای اندرزی و تمثیلی بود, به آن علاقهٔ چندانی نشان نمی‌داد.

سعدی که انعطاف جادوگرانه‌ای دارد, آن قدر خود را خم می‌کرد که به حدّ فهم ناچیز کودکانهٔ من برسد؛ این شیخ همیشه «شاب» پیرترین و جوان‌ترین شاعر زبان فارسی, معلم اول, که هم هیبت یک آموزگار دارد و هم مهر یک پرستار, چشم عقاب و

لطافت کبوتر، که هیچ حفره‌ای از حفره‌های زندگی ایرانی نیست که از جانب او شناخته نباشد، جمع کنندهٔ اضداد: تشرع و عرفان، عشق و زندگی عملی، شوریدگی و عقل... به هر حال، این همدم کودک و دستگیر پیر، که از هفتصد سال پیش به این سو، مانند هوا در فضای فکری فارسی زبان‌ها جریان داشته است.

کلّیات سعدی‌ای که خاله‌ام داشت شامل تصویرهایی هم بود. چاپ سنگی با تصویرهای ناشیانه ولی گویا و زنده. و من چون این حکایت‌ها را می‌شنیدم و می‌خواندم و عکس‌ها را می‌دیدم، لبریز می شدم. سراچهٔ ذهنم آماس می‌کرد. بیش‌تر بر فوران تخیل راه می‌رفتم تا بر روی دو پا. پس از خواندن سعدی، وقتی از خانهٔ خاله‌ام به خانهٔ خودمان بازمی‌گشتیم، قوز می‌کردم و از فرط هیجان «لُکّه» می‌دویدم. کسانی که توی کوچه مرا این گونه می‌دیدند، شاید کمی «خُل» می‌پنداشتند و یا با خود می‌گفتند که این «بچهٔ ارباب» از بس زیاد می‌خورد مست شده، در حالی که از خوردن نبود، از شنیدن بود.

خاله‌ام نیز خوشبخت بود که نسبت به کلام سعدی علاقه نشان می‌دادم. بنابراین با حوصله مرا همراهی می‌کرد. هر دو چنان بودیم که گویی در پالیز سعدی می‌چریدیم . از بوته‌ای به بوته‌ای و از شاخی به شاخی. معنی کلماتی را که نمی‌فهمیدیم از آنها می‌گذشتیم. نه کتاب لغتی داشتیم و نه کسی بود که از او بتوانیم بپرسیم. خوشبختانه، دامنهٔ کلام و معنی به قدر کافی وسعت

داشت که ندانستن مقداری لغت، مانع از برخورداری ما نگردد. اگر یک بیت را نمی‌فهمیدیم، از بیت دیگر مفهومش را درمی‌یافتیم. آزادترین گشت و گذار بود.

از همان جا بود که خواندن گلستان مرا به سوی تقلید از سبک مسجّع سوق داد که بعد، وقتی در دبستان انشا می‌نوشتم، آن را به کار می‌بردم. از لحاظ آشنایی با ادبیات، سعدی برای من به منزلهٔ شیر آغوز بود برای طفل، که پایهٔ عضله و استخوان‌بندی او را می‌نهد. ذوق ادبی من از همان آغاز، با آشنایی با این آثار پرتوقع شده، و خود را بر سکوی بلندی قرار داد. از آن جا که مربی کارآزموده‌ای نداشتم، در همین کورمال کورمال ادبی آغاز به راه رفتن کردم. بعدها اگر به خود جرئت دادم که چیزهایی بنویسم، از همین آموختن سر خود و ره‌نوردی تنهاوش بود که:

به حرص ارشربتی خوردم مگیر از من که بد کردم
بیابان بود و تابستان و آب سرد و استسقا[1]»

سنایی

«کودکی، نوباوگی، جوانی» نام حسب حالی است از لئوتولستوی (۱۸۲۸ـ۱۹۱۰) نویسندهٔ نابغهٔ روسی و آفرینندهٔ «جنگ و صلح» که در واقع اوّلین اثر منتشر شده اوست. در این داستان روح خوش‌بینی و نشاط و علاقه به زندگی کاملاً مشهود است. در

۱- روزها، دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن، تهران، انتشارات یزدان، ۱۳۷۰

این کتاب جامعه روس چون دیگر آثار نویسنده ترسیم شده است. ویژگی کتاب بیشتر در آن است که از لحاظ روانی نویسنده باطن خویش را می‌گشاید و روانکاوی می‌کند:

جوانی

«گاهی و غالباً بیشتر روزها، زود از خواب برمی‌خاستم (روی مهتابی در هوای آزاد می‌خوابیدم و انوار روشن و مؤرّب خورشید صبحگاهی بیدارم می‌کرد). به شتاب لباس می‌پوشیدم و حوله و کتاب رمان فرانسوی را زیربغل می‌گرفتم و برای آب‌تنی در سایهٔ بیشهٔ فان به کنار رود رهسپار می‌شدم که نیم ورست با خانهٔ ما فاصله داشت. آن جا، در سایه، روی علف‌ها دراز می‌کشیدم و سرگرم خواندن می شدم. گاه گاهی دیده از کتاب برداشته به سطح رود، که در سایهٔ درختان، بنفش به نظر می‌رسید و اندک اندک از نسیم بامدادی متلاطم می شد می‌نگریستم. به چاوداری که به زردی می زد، و به کرانهٔ روبه‌رو و به رنگ سرخ روشن انوار صبح‌گاهی، که نخست سرهای درختان قان و رفته رفته ساقه‌های آنها را روشن می‌ساخت، چشم می‌دوختم. درختان قان در پشت سر یکدیگر پنهان می شدند و در آن دورادور به جنگل انبوهی می پیوستند. به همهٔ اینها می‌نگریستم، و از این که در درون خویشتن نیز همان نیروی تازهٔ جوانی را که از طبیعت پیرامونم می‌تراوید احساس می‌کردم، لذّت می بردم. هنگامی که ابرک‌های خاکستری بامدادی در آسمان نمایان بود و من پس از

آب تنی از سرما متأثر بودم، غالباً از بیراهه در صحرا و جنگل ره می‌سپردم، و از این که شبنم تازه در چکمه‌ام نفوذ کرده پاهایم را خیس کند لذت می‌بردم. در آن هنگام در عالم رؤیا به اندیشهٔ قهرمانان آخرین رمانی که خوانده بودم فرو می رفتم و خویشتن را گاه سردار لشگر و گاه وزیر و گاه زورمندی خارق‌العاده و گاه آدمی پرشور می‌دیدم. با اندک هیجانی دایماً به اطراف می‌نگریستم و امیدوارم بودم که «او» را در محوطهٔ باز وسط جنگل یا پشت درختی ببینم. چون در طی این گردش‌ها به مردان یا زنان روستایی که مشغول کار بودند برمی‌خوردم، یا این که آنان «عوام ناس» بودند و از نظر من وجود نداشتند، همیشه ناآگاهانه آشفتگی شدیدی احساس می‌کردم و می‌کوشیدم مرا نبینند و هنگامی که هوا گرم می شد ولی بانوان ما هنوز برای صرف چای نیامده بودند، غالباً به بستان یا باغ رفته سبزی‌ها و میوه‌هایی را که رسیده بودند می‌خوردم. این کار یکی از لذات عمده‌ام بود. گاه به درون باغ سیب، درست به وسط درختچه‌های تمشک که آن جا را فراگرفته بودند، می‌رفتم. بالای سرم آسمان شفاف و داغ و پیرامونم برگ‌های سبز روشن و خاردار تمشک توأم با رستنی‌های هرزه نمایان بود. قامت رعنای گزنهٔ سبز سیر با سر شکوفانش افراشته بود. و دوز پرشاخ و برگ با گل‌های کوچولوی فوق‌العاده بنفش و خاردار از سر بالاتر بود و با خشونت تمام بلندتر از تمشک روییده و حتی بعضی جاها با گزنه به شاخه‌های پربرگ سبز کم‌رنگ درختان کهن سیب رسیده بود.

بر سر این درختان، درست در مقابل آفتاب داغ، سیب‌های براق، مانند عاج، گرد و خام اندک‌اندک می‌رسیدند در پایین درختچهٔ جوان تمشک تقریباً خشک و بی‌رنگ خم شده و به سوی خورشید گراییده بود و علف سبز سوزن مانند و دوز تازه که از میان برگ پارساله روییده بود و عرق شبنم بر آنها نشسته بود در سایهٔ جاویدان سبزی می‌زدند و گویی اصلاً از بازی خورشید درختان به روی برگ‌های سیب خبر نداشتند.»[1]

«الایّام» (آن روزها) اثر نویسندهٔ روشندل مصری دکتر طه حسین (۱۳۹۳ـ۱۳۰۷) است. این اثر بزرگ در میان مردم عرب زبان «به عمید ادب عربی» مشهور بود. وی در عمر ۸٤ ساله خود بیش از هفتاد جلد کتاب پدید آورد و زمانی که وزارت آموزش و پرورش مصر را برعهده داشت قانون آموزش رایگان را به تصویب رسانید.

کتاب الایام (آن روزها) به تمامی زبان‌های زندهٔ دنیا چاپ شده است. طه حسین می‌کوشد در این کتاب در ذیل زندگانی پرفراز و نشیب خود، به محرومیت‌ها و مشکلات عصر خویش اشاره داشته باشد. طه حسین می‌کوشد با تقلید کورکورانه و تعصب خشک مردم محیط خود مبارزه کند. وی از سر صمیمیّت سخن می‌گوید. داستان زندگی خود را از زبان سوم شخص نقل می‌کند. الایام توسط مترجم شهیر حسین خدیوجم به شیرینی و یک دستی و

۱- کودکی، نوباوگی، جوانی، لئو تولستوی، ترجمهٔ کریم کشاورز، تهران، سپهر، ۱۳٤٦.

ذوق و قریحهٔ خاصی، به فارسی ترجمه شده است. اینک بخشی از کتاب:

«در آغاز نابینایی، بسیار کنجکاو بود. در راه کشف مجهولات از هیچ‌چیز نمی‌هراسید و در این راه با گرفتاری و رنج و عذاب فراوان روبه‌رو می‌شد. تنها یک حادثه، حس کنجکاوی او را افسون کرد و آن چنان شرمی را بر جان و دلش چیره ساخت که هنوز آثار آن از بین نرفته است.

شبی برای شام خوردن، با اهل خانه در کنار سفره نشسته بود. مادرش طبق معمول، سفرهٔ غذا را آماده می‌ساخت، و به خدمتکار و خواهرانی که در انجام این کار با خادم کمک می‌کردند دستور می‌داد.

کودک مانند همه مردم غذا می‌خورد، ولی ناگهان فکری به خاطرش رسید: چه خواهد شد اگر برخلاف عادت همگان، که لقمه را با یک دست برمی‌دارند، او لقمه را با هر دو دست بردارد؟ چه چیز او را از این آزمایش منع می‌کند؟ هیچ چیز.

در پی این اندیشه، لقمه را با هر دو دست گرفت و در ظرف مشترک فرو برد، سپس در دهان گذاشت. برادرانش بی‌اختیار به خنده افتادند. از این پیشامد مادرش گریست، اما پدرش به لحنی ملایم و اندوهبار گفت: «پسرجان! لقمه را این طور برنمی‌دارند...» و او خود ندانست که آن شب را چگونه سپری کرد.

از آن لحظه، حرکات و رفتارش با اندکی احتیاط و دلهره و شرم توأم شد. احتیاط و دلهره و شرمی که اندازه‌اش درست

معلـوم نبـود. از آن تـاریخ دریافـت کـه بایـد آهنـین اراده و شکست‌ناپذیر باشد. از آن روز چند نوع غـذا را بـر خـود حـرام کرد، و تا روزگاری که عمرش از بیست و پنج سال تجاوز کـرده بود، بر تصمیم خود باقی ماند و به آن غذاها لب نزد. خـود را از خوردن آش و پلو، و تمام خوراکی‌هایی که باید با قاشق خـورده شود، محروم کرد. زیرا می‌دانست که با قاشق نمی‌تواند درست و تمیز غذا بخورد و از تصور خنـدهٔ بـرادران،یـا گریـهٔ مـادر، یـا نصیحت پدر که با صدای آرام و انـدوهبار بـه او تعلـیم مـی‌داد، آزرده می شد. این حادثه او را مدد کرد تا حقیقـت آنچـه را کـه مورخان دربارهٔ ابوالعلای معرّی نقل کرده‌اند دریابد. می‌گوینـد: « روزی معرّی شیرهٔ خرمـا خـورده بـود. قطـره‌ای از آن شـیره بـر سینه‌اش چکیده بود و او نمی‌دانست. چون برای تدریس به اتـاق درس وارد شد، یکی از شـاگردان پرسـید: جنـاب اسـتاد شـیره خورده‌اند؟ معری با شتاب دستی به سـینه کـشید و گفـت: آری، خدا آز و هوس را بکشد! از آن پس در سراسر زنـدگی خـوردن شیره را بر خود حرام کرد.» این حادثه، کودک را یاری کرد تـا از حقیقت یکی از جلوه‌های زندگی معری دور از چشم تمـام مـردم حتی خادمش، غذا می‌خورد. در یکی از زیرزمین‌های خانه‌اش بـر سفره می‌نشست. به خادمش دستور مـی‌داد تـا غـذایش را آمـاده سازد و در آن محل بگذارد. آن گاه خود وارد این حجره می‌شـد، برای غذا خوردن خلوت می‌کـرد، و بـه انـدازهٔ اشـتها از غـذای موجود می‌خورد.

نقل کرده‌اند که روزی شاگردانش دربارهٔ هندوانهٔ حلب و خوبی آن سخن می‌گفتند. ابوالعلا به خرج افتاد، کسی را روانه کرد و مقداری هندوانه برای آنان خرید. شاگردان خوردند. خادم معری اندکی از این میوه را برای او در زیرزمین نهاد. گویا آن را در محل معهود، که همه روزه غذای معری را در آن جا می‌گذاشت، نگذاشته بود. چون معری خوش نداشت که از سهم میوهٔ خود جویا شود، از آن بی‌خبر ماند. هندوانه در آن محل ماند تا فاسد شد و ابوالعلا از آن نچشید. دوست ما حقیقت این نشیب و فرازهای زندگی ابوالعلا را دریافته بود، زیرا خود را گرفتار همان دام بلا می‌دید.»

«زندگی من» اثر دکتر قاسم غنی (۱۳۳۳ــ۱۲۷۷) از رجال سیاسی و از دانشمندان علمی و ادبی سدهٔ گذشتهٔ ایران است. زندگی وی چه در مسایل سیاسی و چه ادبی پرفراز و نشیب بود و این کتاب شرح آن است. از جمله آثار دیگر وی می‌توان به تاریخ تصوّف ایران و تاریخ عصر حافظ و کمک به تصحیح دیوان حافظ با مرحوم علامه قزوینی و مجموعه یادداشت‌های وی نام برد.

«یکی از مدارس ملّی که در آن وقت بسیار معروف بود، مدرسه تربیت بود. معلمین خوب داشت. من وارد آن مدرسه شدم و با کمال شور و حرارت مشغول درس خواندن شدم. البته وضع تعلیم در این جا قابل مقایسه با سبک سبزوار نبود. کلاس بود،

ترتیب و تنظیم داشت همه چیز برای من تازگی داشت. به زندگی تازه‌ای وارد می‌شدم نظم و ترتیب مشاهده می‌کردم. ساعت و دقیقه شماری در کار بود. چهار به ظهر کلاس‌ها شروع می شد و درست سر ساعت زنگ می‌زدند. شاگرد هر کلاس در هر روز می‌دانست چه کارها دارد. مثلاً زنگ اول حساب بود زنگ دوم فارسی، زنگ سوم عربی، زنگ بعد مثلاً مشق خط، ظهر مدرسه تعطیل می شد. هر کسی برای ناهار می رفت دو بعدازظهر دوباره کلاس بود مثلاً هندسه یا جبر یا رسم یا زبان خارجی و امثال آن. هر روز تکالیفی می‌دادند که در خارج به جا آوریم از قبیل مسائل حساب یا هندسه یا مشق خط یا انشا یا رسم و امثال آن. ساعت معین زنگ زده می شد در آن ساعت همه شاگردان بیرون می‌آمدند. عصر غالباً با صف و ترتیب می‌رفتند.

نفس این انتظامات برای من که تا آن تاریخ دیمی و بدون ترتیب و یا رعایت ساعت و وقت بار آمده بودم درس بزرگی بود. در کلاس درس را می‌پرسیدند جواب صحیح یا غلط نه فقط در نمره مؤثر بود بلکه اسباب شرمندگی یا به عکس سربلندی نزد همگنان بود. حس رقابت و هم‌چشمی مطبوعی بین شاگردان برقرار می‌شد. معلم تشویق یا تکدیر می‌کرد گاهی جایزه‌ای از قبیل مدادی یا دفترچه‌ای یا کتابی می‌داد. معلمین هم وظیفه‌شناس و علم دوست بودند. در آن سال‌های اول مشروطیت روح نشاط و فعالیت خاصی در مردم بود و از همه بهتر در بین طبقه معلم.

من بهترین یادگارها را از معلمین این مدرسه دارم و همیشه با احترام قلبی از آنها یاد می‌کنم بعضی از معلمین اینها بودند:

شیخ‌الرئیس طالقانی مرد پنجاه شصت ساله فاضلی بود. این مرد زن و بچه نداشت و در مدرسه‌ای زندگی می‌کرد. بسیار زاهد و وارسته بود و بسیار بانشاط و روحانی و خرّم و خندان. به‌زی آخوندهای ژولیده، غالباً خوراک خود را در جیب داشت. یعنی یک لقمه نان و پنیری، از جمله صبح‌ها قبل از آفتاب از مدرسه‌ای که در آن حجره داشت، بیرون می‌آمد. در خیابان امیریه یا در خیابان فرمانفرما در کنار نهر آب می‌نشست. در آن وقت خیابان‌های تهران بیشتر از امروز درخت داشت نهر پهن طبیعی هم در کنار جاده بود، در کنار نهر می‌نشست و آن نان و پنیر صبحانه خود را می‌خورد بعد به طرف مدرسه می‌آمد. زودتر از هر شاگردی او به مدرسه می‌رسید. شاگردها دور او جمع می شدند و بنای مشاعره می‌گذاشت و هر کس بر دیگری فائق می‌آمد تشویق می‌کرد و گاهی مداد جایزه می‌داد. در این مشاعره، شعر باید حتماً از اساتید و بزرگان باشد نه از شاعر گمنامی. به هر حال شعر خوبی باشد به اضافه اگر کسی شعر را غلط می‌خواند قبول نمی‌کرد.

شیخ‌الرئیس در کلاس با صدای روایی درس را تعلیم می‌داد. شاگرد را به درست خواندن و روشن خواندن وادار می‌کرد. وقتی دیکته می‌گفت و نمره می‌داد نیز همان رعایت را داشت که شاگرد دقیق بار آید. نمره عالی مدرسه بیست بود در دیکته برای هر یک

غلط یک نمره کسر می‌کرد ولی غلط برای او غلط بود دیگر درجات قائل نبود.»[1]

«زندگی نیما» (۱۳۲۸ـ۱۲۷٦)، گردآوری فاطمه رشوند. این زندگی‌نامه با استفاده از نامه‌ها و یادداشت‌های شاعر و نیز خاطرات دوستان نزدیک وی نوشته شده است. تلاش مؤلف بر این بوده تا مطالب به طور صحیح و با حفظ امانت بیان شود. کتاب برای نوجوانان و جوانان سودمند است.

«بعد از قضایای بیست و هشتم مرداد سال ۱۳۳۲، یک روز ظهر که آل احمد از درس برگشته بود، خبردار شد که نیما را برده‌اند، گویا یکی از دست به دهن‌های محل که روزگاری نوکری خانهٔ نیما را کرده بود، خبر داده بود که نیما تفنگ دارد و جلسه تشکیل می‌دهد. البته نیما تفنگ داشت، اما یک تفنگ شکاری داشت که جواز هم برایش گرفته بود؛ جلسه هم در خانه‌اش تشکیل می‌داد، اما جلسه‌ها مربوط به مسائل ادبی و شعر نو بود؛ ولی گویا دادگاه نیما را به اتهام توده‌ای بودن دستگیر کرده بود، در حالی که نیما هرگز عضو هیچ حزب سیاسی نبود.

آن روز عالیه در حالی که بسیار نگران بود و دلشوره داشت، سراسیمه به طرف خانهٔ آل احمد رفت و گفت: «صبح آمدند ریختند توی خانه‌مان، همه جا را گشتند، حتی توی قوطی پودر

۱- یادداشت‌های دکتر قاسم غنی، زندگی من، تهران، انتشارات آبان، ۱۳٦۱.

مرا. و نیما را بردند.» جلال گفت: «یک دست رختخواب برای نیما بیاور تا من وسائلش را در آن جاسازی کنم.» عالیه یک دست رختخواب آورد؛ وقتی داخل شهر شدند، روزنامهٔ عصر را هم برای نیما خریدند. آل احمد به فرانسه یادداشت‌هایی برای نیما نوشت؛ وقتی به زندان رسیدند، وسائل را تحویل زندان دادند، بعد به دیدن خلیل ملکی رفتند. آل احمد سفارش نیما را به او کرد و جریان را توضیح داد؛ ملکی گفت : «خیالتان راحت باشد من خودم هوای ایشان را دارم.»

نیما در طول سه چهارماهی که در زندان به سر می برد، یادداشت‌هایی می‌نوشت که همه پر از گلایه و اعتراض به توهین‌ها و بی‌حرمتی‌ها بود؛ از جمله در یادداشت‌هایش نوشته بود که : «همه جور توهین و بی‌حرمتی را در این کشور نسبت به خود دیدم، از جمله اسم توده‌ای که به روی اسم من گذارده شده است، فحشی از این بدتر، من در این کشور ندیدم، که به من توده‌ای بگویند. یعنی نوکر روس، من خیلی دلتنگم، از اشتباهات مردم که مرا طوری معرفی می‌کنند که نیستم. کسی که فکری دارد، تابع رؤسای توده نیست؛ من بزرگتر از آن بودم که رعیت و نوکر باشم؛ احمق‌ها خیال می‌کنند من توده‌ای هستم و نوکر استالین، خیال کردند من وطنم را می‌فروشم که رئیس فلان اداره بشوم!»

در زندان با افراد مختلفی آشنا می شد و در زمینه‌های گوناگون با هم صحبت می‌کردند؛ یک بار یک نفر که او را می

شناخت او را دید و گفت: عجب! آقای نیما، شما هم که این جا هستید.

نیما در پاسخ گفت: «اگر دوست از من حمایت می‌کرد، من چندین قرن برای ایران عزیز افتخار فرهنگی ایجاد می‌کردم؛ اما دولت مأمورش را به در خانهٔ من می‌فرستد که تو اسلحه داری! من باید حواسم پریشان باشد، چرا که دولت پلیس قابل ندارد. من هیچ گونه فعالیت در هیچ حزبی نداشتم؛ من منزه‌تر از این هستم که غلام فکر دیگران باشم؛ یعنی فکر یک متفکر آزاد میخکوب نمی شود؛ این تهمت‌ها دارد مرا می‌کشد، من دارم دق می‌کنم».

«غروب جلال» (۱۳۰۲ـ۱۳٤۸) اثر سیمین دانشور، همسر مرحوم جلال آل احمد است. قصهٔ غروب جلال از زبان یار دیرین و همسر وفادارش شنیدنی است. به ویژه آن که در این قصه با تحلیل‌های عمیق اجتماعی از زندگی با برکت جلال روبرو می شویم:

«زیبا مرد، همان طور که زیبا زندگی کرده بود و شتاب زده مرد عین فرو مردن یک چراغ و در میان مردم معمولی که دوستشان داشت و سنگشان را به سینه می‌زد و خودم که کنارش بودم و مهین توکلی که برادر بزرگتر می‌انگاشتش و حالا می‌فهمم ـ که چرا در این همه سال که با هم بودیم، آن همه شتاب داشت. می‌دانست که فرصت کوتاه است، پس شتاب داشت که بخواند و بیاموزد و لمس کند و تجربه کند و بسازد و ثبت کند و جام هر

لحظه را پر و پیمان بنوشد و لحظات را با حواس باز خوش آمد بگوید و حول و حوش خود را با هوشیاری و کنجکاوی و تفکری که هیچ‌گاه گرد زنگار نگرفت، چرا که با وسواس همواره گرد گیریش می‌کرد و آینه‌وار صیقلش می‌داد، ارزیابی کند. جلال در راه بود و با عشق می‌رفت. چرتکه نمی‌انداخت و اصالت داشت و اگر به دین روی آورد، از روی دانش و بینش بود، چرا که مارکسیزم و سوسیالیزم و تا حدی اگزیستانسیالیزم را قبلاً آزموده بود و بازگشت نسبی او به دین و امام زمان راهی بود به سوی آزادی از شر امپریالیزم و احراز هویت ملی، راهی به شرافت انسانیت و رحمت و عدالت و منطق و تقوا، جلال درد چنین دینی را داشت، از مشروطیت به بعد آزادی از دیدگاه استعمارگران برای ما، آزادی استخراج و صدور نفت و منابع دیگر به غرب بود. اما جلال درست برخلاف چنین آزادی گام برمی‌داشت. برای او آزادی، رهایی از شر مارکسیزم استالینی روس و امپریالیزم انگلیس و آمریکا بود و به همین علت کوشش داشت در آثارش بندهای مرئی و نامرئی را بگسلد و شاید همین موجب مرگش شد یا دست کم موجب دق‌کش شدنش، جلال این جرأت را داشت که تف به روی استثمارکنندگان و استعمارگران بیندازد و به روشنفکران به نفع مردم و به نفع خودشان بتازد. اما جلال هرگز قدرت نمی‌خواست. نفوذ می‌خواست که به حد کافی بر معاصرانش داشت، و پیش‌بینی می‌شد که بر نسل‌های بعدی هم داشته باشد. خیلی‌ها را می‌شد با پول یا جاه و مقام و یا زن و یا

مواد مخدر خرید و آدم‌های فروشی در زمان ما کـم نبودنـد. امـا جلال، این آخوندزادهٔ پرغرور، مراحل روشنفکری را قدم به قـدم پیموده بود و لمس کرده بود و بر شخصیت شجاع و محکم خـود تکیه داشت و گول نمی‌خورد. هیچ گاه وانداد، تن در نداد. با این حال نابغه‌بازی هم درنمی‌آورد و من هم هیچ گاه نخواسته‌ام که از او بتی بسازم. بت سازی که یکی از ویژگی‌هـای مـردم ماسـت و این خود نه به صلاح بتی است که می‌سازند و ضـمناً در آخـرین تحلیل به زیان خودشان هم تمام خواهد شد.»[1]

«زنده باد ایران» اثر ویولت رازق‌پناه (۱۳۳۳). شامل زندگی‌نامـه ده تن از نویسندگان و هنرمندان ایـران اسـت. گلـی امـامی، احمـد بیرشک، علی‌اصـغر جهـانگیری، ایـران درودی، معـصومهٔ سـهراب، فاخره صبا، حسین علیزاده، شـاهین فرهـت، محمدحـسن گنجـی و توران میرهادی. دربارهٔ استاد احمد بیرشک چنین آمده است:

اندیشمندی فرهیخته و آموزگاری بزرگ کـه همزمـان بـا اعـلام مشروطه چشم به جهان گشود و به مشیّت پروردگار تـا ایـن زمـان (اردیبهشت ۷۸)، با گذشت ۹۳ سال هنوز به کار و فعالیت مـشغول است و سایهٔ ارزشمندش بر سر خانوادهٔ ایران گسترده اسـت. اینـک با هم گوشه‌هایی از زندگی این استاد فرزانه را می‌خوانیم:

۱- غزوب جلال، سیمین دانشور، تهران، انتشارات خرم، سوم، ۱۳۷۰

«احمدخان که در کودکی به مدرسه نرفت بعدها مدرس هزاران دانش‌آموز شد که بیشترشان صاحب نام و خدمتگزار وطنشان هستند. تا آن جا که یادم می‌آید ما پنج نفر بودیم که مثل انگشتان یک دست به هم وصل شده بودیم؛ پدر و مادرم، من که فرزند اول خانواده بودم، برادرم که چهار سال و بعد خواهرم که ده سال از من کوچکتر بود. مادرم به من گفته بود: «تو در روز عید قربان هفت ماه بعد از اعلام مشروطیت به دنیا آمدی.» محاسبه کردم، شد چهارم بهمن ماه ۱۲۸۵. وضع مالی متوسطی داشتیم. بیشتر اوقات به خاطر شغل پدرم مجبور بودیم به بنادر دورافتادهٔ کشور برویم و مدتی را در آن جا بگذرانیم. اغلب این بنادر چنان پرت و بدون امکانات بودند که حتی روی نقشهٔ ایران هم نامی برایشان قایل نمی شدند. ولی در خانهٔ محقر ما صمیمیت و گرمای خاصی وجود داشت که فضای آن جا را زیبا و باشکوه می‌کرد.

پدرم از خانواده‌ای ثروتمند بود. ولی پدرش به دلیل داشتن همسرهای متعدد بعد از آن که فوت کرد چیزی به عنوان ارثیه برای پدرم باقی نگذاشت. همهٔ ثروت و دارایی او به تاراج رفت و حیف و میل شد. پس از آن پدر و مادرم جلای وطن کردند یعنی از موطن اصلی خود که همدان بود به تهران آمدند. پدرم خوب می‌نوشت و خوب صحبت می‌کرد. او به زودی در گمرک استخدام شد. گمرک آن زمان کشورمان را بلژیکی‌ها پایه‌ریزی کرده بودند. پدرم زبان فرانسه را هم از آنها فراگرفت.

وقتی چهار ساله بودم پدرم به باجگیران منتقل شد. باجگیران شهری مرزی نزدیک ترکمنستان بود. در آن جا همه چیز بود به جز آنچه باید باشد. نه مدرسه‌ای، نه درمانگاهی،نه طبیبی و گاهی نه امنیتی. در آن جا روس‌ها خیلی ظلم می‌کردند. ایرانی‌هایی که وطنشان را بسیار دوست داشتند دور هم جمع می‌شدند و برای بهتر کردن اوضاع مرز به گفتگو و مشورت می‌نشستند. در پایان سرود

ای وطن ای مهر تو آیین من   مهر تو شد کیش و آیین من

را می‌خواندند. طنین صدای آنها هنوز در گوشم است.

گاهی که امنیت خانه ایجاب می‌کرد مادرم موهایش را در عمامه‌ای که تهیه کرده بود می‌پیچید تا معلوم نشود که زن است. تفنگ به دوش می‌گرفت و همپای پدر از خانه و ما محافظت می‌کرد. او زن بسیار صبور و شجاعی بود.

بعد از چند سال که در آن جا بودیم یک شیخ علی‌اکبر نامی معلم مدرسه شد. مدرسه فقط همان یک معلم را داشت. اما بیشتر پدرم به من و خواهر و برادرم درس می‌داد. وقتی هفت ساله بودم دیباچهٔ گلستان سعدی را می‌خواندم. سعی می‌کردم آن را تجزیه و تحلیل کنم. در همان زمان پدرم شروع به آموختن درس فرانسه به من کرد. من بعد از این که چند لغت و معنای آن‌ها را یاد گرفتم سعی کردم کتابی را ترجمه کنم که البته ترجمهٔ خنده‌داری شده بود. پس از آن در سال ۱۲۹۶ به مشهد رفتیم. در آن جا در یک مدرسهٔ ابتدایی به نام احمدیه نام‌نویسی کردم که به اسم

احمدشاه بود. مدیری داشتیم به نام میرزاعبدالحسین خان که مرد بسیار جالبی بود. به زودی بین پدرم و او دوستی قرار شد. بعد از این که امتحان دادم من را به کلاس چهارم گذاشتند. شب‌ها کلاس چهارم را پیش خودم می‌خواندم. سه ماه گذشته بود که به پدرم گفتم: «آقاجان! این کلاس دیگر برای من کم است. من اینها را که درس می‌دهند بلدم.» شب که آقای مدیر به خانهٔ ما آمد پدرم به او گفت. آقای مدیر گفت: «عیبی ندارد. از او امتحان می‌کنیم چنانچه قبول شد به کلاس بالاتر می رود، ولی آقای پیرشک برای من جالب است که شما فرزندتان را احمدخان صدا می‌کنید و با او که پسربچهٔ کوچکی است مشورت می‌کنید.» پدرم گفت: «من معتقدم که احترام گذاشتن به بچه‌ها آن‌ها را با شخصیت بار می‌آورد و آنها را شکوفا می‌کند.»

روز بعد امتحان دادم و به کلاس پنجم رفتم. کلاس پنجم را که خواندم. پدرم به تربت شیخ جام (تربت جام) منتقل شد. کوله‌بار را جمع کردیم و به تربت جام رفتیم. در آن جا هم مدرسه‌ای وجود نداشت، ولی من به خودآموزی عاد کرده بودم. به طور کلی از دوازده سال مدرسه فقط سه سال به مدرسه رفتم. نه سال دیگر را خودم درس خواندم. پدر و مادرم برای سوادآموزی ما سیاست خاصی داشتند. شب‌ها پس از صرف شام دور هم جمع می‌شدیم. آن ها از من می‌خواستند کتاب‌هایی نظیر شاهنامه، روضه‌الصفا، کریستوفر و ... را با صدای بلند برای همه بخوانم. این بلند خواندن علاوه بر این که باعث جمع شدنمان و

لذت بردن از کتاب می شد کمک می‌کرد تا مطالب بهتر به حافظه‌ام بنشیند.»[1]

□ ششمین پیشنهاد:

با توجه به مطالعهٔ نمونه‌هایی از زندگی‌نامه‌ها اکنون زندگی نامه پدر، مادر، یکی از بزرگان محله، سرشناسان شهر یا معلمان با سابقهٔ آموزش و پرورش شهر خود را و یا ... بنویسید. برای این کار به نکاتی چون: تولد، خانواده، محیط اولیه، پرورش، تحصیل، ازدواج، شغل، فعالیت‌های گوناگون زندگی فردی و اجتماعی، حوادث و ماجراهای تلخ و شیرین و ... اشاره داشته باشید.

۱- زنده‌باد ایران، ویراست رزاق‌پناه، تهران، مؤلف، ۱۳۷۸. (خواندن کتاب را به خاطر لحن صمیمی و صادقانه آن به شما توصیه می‌کنیم.)

یادداشت روزانه

گفته شد که برخی افرادی برای نوشتن گوشه‌هایی از زندگی‌نامهٔ خویش در پایان هر روز به یادداشت وقایع روزانهٔ خود می‌پردازند و مسائل مهم و قابل توجّه را ثبت می‌کنند. البته گاهی به دلیل اشتغالات زیاد، وقایع چند روزه را یک جا یادداشت می‌کنند. در یادداشت روزانه حالات و احساسات و رفتار فرد، دیده‌ها و شنیده‌های او و ... ثبت می‌شود. به دلایل حرفه‌ای نویسندگان غالباً به این کار علاقه‌مند هستند. حتی گزارش سفر خود را در قالب یادداشت روزانه عرضه می‌کنند.

این قالب نیز در ایران عمر چندانی ندارد و همچون بسیاری موارد سنگ بنای آن را می‌توان در دورهٔ قاجاریه مشاهده کرد، یعنی از زمانی که روزنامه‌ها در کشور پا گرفتند؛ مبادلات بین ایران و مغرب زمین آغاز شد و در پی آن مسافرت‌ها آغاز گردید و منابع و مطالب فرنگی به زبان فارسی ترجمه شد.

همچنان که نوشتن یادداشت روزانه در بحران‌ها و سختی‌ها به کم شدن فشارهای روحی و روانی نویسنده منجر می شود باید به

این نکته توجه داشت که یادداشت‌ها نظم خاصی ندارند و با توجه به جریان سیال ذهن گاه بلند هستند و گاه کوتاه. معمولاً امیدها و آرزوها، یأس‌ها و سرخوردگی‌ها، اخبار مهم، تازه‌های سیاسی و اجتماعی، بیماری، بی‌خوابی، اندیشه درباره مرگ و زندگی، اوضاع جامعه، بحث و مشاجره، دوستان و نزدیکان موضوعاتی هستند که در یادداشت‌های روزانه می‌آیند. حال به نمونه‌ای از یادداشت روزانه که در زیر آمده است، توجه کنید:

پنج‌شنبه ۱۹ نوامبر ۲۸/۱۹۹۲ آبان ۱۳۷۱

«میمی عزیز،

از نظر سیاسی، هیچ تغییری حاصل نشده است. به قطع نامه‌ها رأی می‌دهند. این بچه‌های عزیز بحث‌ها می‌کنند و در این فاصله ما می‌میریم، یخ می‌زنیم، از گرسنگی هلاک می‌شویم، با دوستانمان خداحافظی می‌کنیم و عزیزترین کسان‌مان را جا می‌گذاریم. من مدام در تلاش برای فهمیدن سیاست، این مبحث احمقانه هستم، چون واقعاً احساس می‌کنم که سیاست باعث و بانی جنگ است و به خاطر آن است که جنگ، زندگی هر روزهٔ ما شده است. جنگ گذر زمان را از بین برده و وحشت را جایگزین آن کرده است و امروزه وحشت به جای گذشت زمان نشسته است. من احساس می‌کنم که سیاست یعنی صرب‌ها، کروات‌ها، مسلمان‌ها، انسان‌ها؛ انسان‌هایی که همه یک نوع هستند، به هم شباهت دارند و فرقی با هم ندارند. همه آنها دست

و پا و سر دارند و راه می روند و حرف مـی‌زننـد. ولـی چیـزی درصدد اختلاف انداختن میان آنها است.

در میان رفقا و دوستان ما، در خانوادهٔ ما، صرب و کـروات و مسلمان وجود دارند. اینها خیلی با هم مخلوط شده‌اند و هرگز من نفهمیدم که کی صرب است، کی کروات است و کـی مـسلمان... امروز سیاست خودش را به میان انداخته و روی صـرب‌هـا یـک «ص» بزرگ، روی مسلمان‌ها یک م بزرگ و روی کروات‌ها یـک «ک» بزرگ کشیده است و برای نوشتن این حـرف از سـیاه‌تـرین مداد استفاده کرده است، از مداد جنگ که تنها می‌تواند بدبختی و مرگ بنویسد.

چرا سیاست ما را بدبخت می‌کند؟ چرا می‌خواهد ما را از هم جدا کند؟ در حالی که ما خودمان به تنهایی می‌دانیم که چه کسی بد است و چه کسی خوب است؟ با خوب‌ها معاشرت می‌کنـیم و با بدها معاشرت نمی‌کنیم. در میان آدم‌های خوب هم صرب است هم مسلمان و هم کروات و در میان آدم‌های بـد هـم از هـر سـه گروه پیدا می‌شود. بسیار خوب، من چیـزی نمـی‌فهمـم. درسـت است که من کوچک هستم و سیاست کار آدم‌های بـزرگ اسـت؛ مع هذا احساس می‌کنم که کوچک‌ها بهتر از بزرگ‌ها مـی‌تواننـد سیاست‌مداری کنند. مسلماً ما جنگ را انتخاب نمی‌کنیم.

«بچه‌های عزیز» تفریح می‌کنند و به این جهت است کـه مـا، بچه‌ها نمی‌توانیم تفریح کنیم، به این جهت است که از گرسـنگی می‌میریم، رنج می‌بریم و نمی‌توانیم از آفتاب و گل استفاده کنـیم،

به این جهت است که ما نمی‌توانیم از کودکی خودمان بهره ببریم،
به این جهت است که ما گریه می‌کنیم.

کمی فلسفه بافی کردم، چون تنها بودم و احساس می‌کردم که به تو، میمی، می‌توانم همه چیز را بگویم. تو می‌فهمی. خوش‌بختانه من، تو را دارم و می‌توانم برایت بنویسم.»[1]

۱- خاطرات زلاتا، ترجمهٔ پرویز علمایی، نشر نی، ۱۳۷۲. (این کتاب مجموعه‌ای ارزشمند از خاطرات دختر ۱۱ سالهٔ بوسنیایی، حاوی شرح مشاهدات وی از جنگ بوسنی است. پس از شهرت جهانی بسیار و ترجمه به زبان‌های گوناگون به تازگی در ایران نیز ترجمه شده است. خواندن این کتاب سودمند را به شما توصیه می‌کنیم.

چگونه یادداشت روزانه بنویسیم

شما امروز صبح بعد از نماز مشغول به چه کاری شدید؟ ورزش و حرکت به سوی محل کار؟ صرف صبحانه و رفتن به مدرسه؟ در محل کار چه کردید؟ کسی را ملاقات کردید که برایتان جالب بود؟ در طول روز نظاره‌گر چه حوادث گوناگونی بودید؟ بعدازظهر یا شب چه فیلمی را از تلویزیون تماشا کردید؟ آیا تیتر روزنامه‌ای توجه شما را جلب کرد؟ کتابی خواندید که قسمت‌هایی از آن خیلی تازه و جالب باشد؟ به قول‌هایی که دادید وفا کردید؟ اتفاق خاصی برایتان پیش آمد؟ برخی از این مسائل و ده‌ها مورد دیگر می‌تواند در هنگام نوشتن یادداشت روزانه به کار آید.

وقتی در کلاس درس از بچه‌ها خواستم کارهای روزانهٔ خود را یادداشت کنند، نوشته‌هایشان آن قدر کلّی و مبهم بود که اگر هفتهٔ بعد آن را می‌خواندند برای خودشان هم مفهوم نبود، چه رسد به این که دیگران بخواهند از آنها بهره ببرند: «صبح که از خواب بیدار شدم، نماز خواندم، صبحانه خوردم، به مدرسه رفتم. معلم درس

داد. بعد به خانه برگشتم استراحت کردم, بعد ازظهر فیلم سینمایی تماشا کردم, خیلی جالب بود نان گرفتم, شام خوردم و خوابیدم!»

شما برای نوشتن یادداشت روزانه می‌توانید در ابتدا سؤالی‌های زیر را از خود بپرسید و سپس پاسخ‌ها را به عنوان یادداشت یک روز بنویسید. البته ممکن است پاسخ همهٔ سؤال‌ها را در یک روز نیابید. پس, از بین این موارد, آنهایی را که برای شما چشم‌گیر و مهم است انتخاب و پاسخ آنها را یادداشت کنید.

۱. امروز چگونه گذشت؟

۱. در راه با چه کسانی روبه‌رو شدید؟
۲. چه مناظری دیدید؟
۳. هوا چگونه بود؟ چه تأثیری بر شما داشت؟
٤. با دوستان, معلمان و بزرگان خود چه گفت و گوهایی کردید؟
۵. چه خاطرهٔ جالبی داشتید؟
٦. چه کتاب یا روزنامه‌هایی خواندید؟ قسمت‌های مهم آن کدام بود؟
۷. در مسائل عبادی خود چگونه بودید؟
۸. چه کارهای نیکی انجام دادید؟
۹. اشتباهات امروزتان چه بوده است؟
۱۰. برخورد شما با پدر, مادر, خواهر و برادرتان چگونه بوده است؟
۱۱. اوقات فراغت خود را چگونه گذراندید؟
۱۲. درس‌ها را چگونه خواندید؟
۱۳. چه اندیشه‌هایی داشتید؟

۱۴. چه چیزی شما را ناراحت کرد؟
۱۵. از چه چیزی خوشحال شدید؟

برای آشنایی بیشتر با یادداشت روزانه به این نمونه‌ها توجه کنید:

(٤ ژانویه ۱۲ ـ ۱۸۹۰ جمادی‌الاول)

«هیچ وقت دیده نشده است که کسی عرض حالی تقدیم شاه کند. مگر آن که با آن یک کیسهٔ کوچک ابریشمی یا ترمه‌ای از پول همراه باشد. همین اواخر امین‌السلطان شش کیسهٔ پرتقدیم کرد و چهار روز قبل سرتیپ عباس قلیخان شاگرد سابق مدرسهٔ نظام پاریس که حالیه آجودان وزیر جنگ است، از همین قبیل کیسه‌ها بر عریضه‌ای سر به مهر پیش شاه گذاشت و امروز صبح هم مشیرالدوله کیسهٔ بزرگی که تا به حال من به آن بزرگی ندیده بودم، به حضور ملوکانه آورد. تمام این کیسه‌ها پر از پول طلا است و تقدیم آنها به منظور گرفتن مقامی است. در سلسله مراتب اجتماعی ایران هیچ کاری بدون پیشکش صورت نمی‌گیرد، چون این تقدیمی به منزلهٔ قیمت خرید مقامی است که انتظار دارند.

چیزی که موجب اعجاب من قرار گرفته، مهارت‌هایی است که شاه بدون آنکه دست به کیسه‌ها بزند، در تعیین مقدار محتویات دارد، به یک نگاه، سبک و سنگین آنها را درمی‌یابد و همین نگاه قدر آنها را بر او مشخص می‌سازد و دیگر احتیاجی به شمردن پول داخل کیسه‌ها پیدا نمی‌کند.»[1]

---

[1]- سفرنامه مادام کالاسونا، ص ٤۳۵.

(پنجشنبه ۱۸ جمادی‌الثانی ۱۳۰۰ قمری)

«دیشب باران شدیدی آمد. امروز صبح جمعی به دیدن شاه آمده بودند، مردمان بی‌کار و بی‌عار. خیلی اوقاتم را تلخ کردند. بعد از راه انداختن آنها، در رکاب شاه سوار شدم. نزدیک لاله‌زار، به شاه رسیدم. در رکاب بودم. در عشرت آباد ناهار صرف کردند. امین‌الدوله و سایرین بودند. لقب اقبال‌الملکی به میرزا محمد مستوفی نظام که تازه حاکم کردستان شده است، بعد از پانصد تومان پیشکش داده شده. شاه خواب قیلوله کردند. عصر سوار شده به طرف سلطنت آباد آمدند، من هم در خانهٔ میرزاعبدالمجید منزل کردم. شاه چند شب در سلطنت اباد توقف خواهند داشت.»[1]

«توی صف ایستادیم تا گذرنامه‌ها را به مأموران نظامی کم سن و سالی که داخل چهار دکه نشسته بودند، نشان دهیم. یکی از این دکه‌نشینان ستاره‌دار با تذکرهٔ ایرانی من زیادی ور رفت. قیافه‌ام را خوب وارسی کرد و بعد از جدا کردن برگه‌ای از ویزای سه برگی و کوبیدن مهر سرخ رنگی در گذرنامه، اجازهٔ ورود به پایتخت را داد. آخرین ساعت‌های حکومت نظامی در حال سپری شدن است و ما منتظر دیدن چمدان‌هایمان روی نقالهٔ سالن انتظار هستیم. یک جوان روسی که روی ساک خود نشسته است، تعادلش را از دست می‌دهد و از پشت به زمین می‌خورد. نگاهش می‌کنم. همان کسی است که درون هواپیما زیاد نوشیده بود.

۱- روزنامه خاطرات اعتمادالسلطنه، امیرکبیر، ۱۳٤٥.

محوطهٔ کسل فرودگاه را ترک می‌کنیم و شهر مسکو را در گرگ و میش این نگاه پاییزی که در خوابی عمیق فرو رفته است در می‌یابیم.»[1]

۱- سفر به روسیه، هدایت‌الله بهبودی. حدیث. ۱۳۷۳.

□ هفتمین پیشنهاد

آیا شما دفتر یادداشت روزانه دارید؟ برای مدتی همراه داشتن آن را تمرین کنید. حتماً بعد از مدتی به آن عادت می‌کنید. البته سعی نکنید به اجبار بنویسید. هر وقت حال و هوای خوبی برای نوشتن داشتید بنویسید. حتی اگر ماهی یک بار هم این کار را انجام دهید بعد از مدتی گنجینهٔ جالبی را فراهم خواهید آورد. تجربه کنید!

سفرنامه

سفرنامه گزارش نسبتاً کاملی است از مجموعهٔ دیده‌ها، شنیده‌ها و تحلیل‌های فرد در سفر به یک شهر یا کشور دیگر که شامل اطلاعات تاریخی، سیاسی، جغرافیایی، اقتصادی، عمرانی، امنیتی، آداب و رسوم، وقایع، اوضاع عمومی، شیوهٔ زندگی، خوراک، پوشاک، هنر و ... می‌شود. درگذشته سفرها عموماً خطرناک و همراه با سختی‌های غیرقابل باوری بود که تصورش برای مردم این روزگار مشکل است. نبود جاده، اتومبیل، هواپیما و ... سفر با چهارپایانی چون اسب و شتر و الاغ، اقامت در کاروانسراها، گرفتار شدن در برف و سرما و بادهای سوزان و گرمای تند و ... موجب می‌شد که سفرها بسیار حادثه‌آفرین باشد.

این که هنوز هم ما به دیدار مسافران می‌رویم و از آنان می‌خواهیم دیده‌ها و شنیده‌های خود را تعریف کنند، به این دلیل است که هر مسافر صحنه‌های تازه می‌بیند؛ با حوادث جدید برخورد می‌کند؛ تجارب جدید می‌آموزد، با سختی و رنج سفر آشنا

می شود و با دقّت و تفکر در محیط جدید، مطالب شنیدنی بسیاری همراه می‌آورد که برای ما تازگی و جذابیّت دارد.

برخلاف خاطره، در سفرنامه نویسنده کم‌تر از خودش سخن می‌گوید و بیش‌تر به دیگران و شرح ماجراهایی که دیده است، می‌پردازد. اساساً خوانندگان سفرنامه پیش از آن که بخواهند بدانند او در مسافرت چه کرده و چه خورده، علاقه دارند دربارهٔ رفتار و کردار ساکنان شهرها، نحوهٔ زندگی، آداب و رسوم و علایق دیگر مردم اطلاعات تازه‌ای کسب کنند.

همان طور که اشاره شد، نویسنده به قصد خاطره‌نویسی، سفرنامه نمی‌نویسد ـ هر چند خاطرات فراوانی هم در آن به چشم می‌خورد ـ بلکه بیش‌تر به منظور انتقال یافته‌های خود از سفرش به نوشتن می‌پردازد. به همین دلیل سفرنامه‌نویسی اهمیّت زیادی دارد و من و شما در طول زندگی خود سفرهایی کوتاه و بلند به اطراف محل سکونت خویش داشته‌ایم و این سفرها می‌توانند دست‌مایهٔ خوبی برای نوشتن سفرنامه شود.

چگونه سفرنامه بنویسیم؟

شاید تاکنون سفرهای زیادی به مناطق مختلف داشته‌اید و گاهی هم علاقه‌مند شده‌اید که خاطرات سفر, دیده‌ها و شنیده‌ها, اتّفاقات و اوضاع و احوال را یادداشت کنید. راستش من هم مثل شما خیلی دلم می‌خواست و می‌خواهد خلاصهٔ این سفرها را تهیّه کنم. ولی اغلب فکر می‌کنم این مطالب در ذهنم می‌ماند و بالاخره روزی که وقت کردم حتماً می‌نویسم. همین امر تاکنون مانع از انجام دقیق این کار شده است. البته تجربه کرده‌ام که اگر در همان دو سه روز بعد از سفر اقدام نکنم, دیگر نمی‌توانم گزارش سفر یا سفرنامهٔ خود را بنویسم. ناگفته نماند که به تازگی راه‌هایی پیدا کرده‌ام تا این مشکل را حل کنم. اگر شما هم علاقه‌مند هستید تا مثل من عمل کنید, به این نکته‌ها توجه نمایید:

۱ ـ در هر سفر قلم و کاغذی فراهم کرده, جزئیات وقایع و اماکن دیدنی را یادداشت می‌کنم. توجه نمایید که در این مورد به حافظه متکی نباشید و حتماً آن چه را که مهم و ضروری می‌دانید, یادداشت کنید. در ضمن به این نکته نیز توجه کنید که فضای

فکری جامعهٔ ما بیش‌تر شفاهی است، یعنی کم‌تر به یادداشت کردن مسائل عادت داریم. حال این کار به نظرمان مهم نیست یا خجالت می‌کشیم، فرقی نمی‌کند، بالاخره این طور تربیت شده‌ایم که بیش‌تر از زبان شفاهی استفاده کنیم تا از قلم. اگر شما شروع به نوشتن بکنید و یادداشت برداری را پی بگیرید، کم کم این کار در خانواده و جامعه شایع می‌شود و به مرور فرهنگ مکتوب جایگزین فرهنگ شفاهی می‌شود.

۲ ـ وقتی به شهری وارد می شوم، جمعیّت، ویژگی‌های جغرافیایی، آب و هوا و آثار تاریخی آن را حتماً یادداشت می‌کنم. شما نیز در طول سفر سعی کنید آداب و رسوم مردم از قبیل مراسم شادی، سوگواری و ... را بپرسید و یادداشت کنید. هم‌چنین اگر در آن شهر اتفاق تاریخی مهمی روی داده، آن را حتماً ثبت کنید.

۳ ـ گاهی در محل بازدید جزوه‌هایی برای اطلاع بازدید کنندگان پخش می‌کنند. تهیهٔ این جزوه‌ها، کمک بزرگی خواهد بود تا مطالب دقیق‌تر نوشته شود.

٤ ـ اگر دوربین همراه خود دارید و عکس گرفتن هم در آن مکان اشکالی ندارد، سعی کنید از آثار دیدنی عکس‌هایی تهیه کنید تا کار شما جذاب‌تر و دقیق‌تر شود.

۵ ـ هر شب چند دقیقه به یادآوری رویدادها و دیدارها می‌پردازم و هیچ مطلبی را به خاطر کم اهمیتی از قلم نمی‌اندازم. بعدها خواهید دید که در تکمیل سفرنامه همان مطالب به ظاهر بی‌ارزش چه قدر به شما کمک می‌کند.

۶ ـ هر شب در پایان یادداشت‌ها، به اظهارنظر و نتیجه‌گیری خود از کارها و برنامه می‌پردازم. البته توجه نمایید که این نتیجه‌گیری‌ها دور از حبّ و بغض باشد. مثلاً اگر در صف نانوایی، نان به شما نرسید یا یک نفر حق شما را ضایع کرد، مردم آن شهر را به ظالم بودن متّهم نکنید و یا اگر تنها یک مورد خوبی دیدید، مردم را به خوبی مطلق توصیف نکنید.

۷ ـ شما انتظار نداشته باشید با این کارها سفرنامه‌نویس شده باشید. این‌ها تمرینی است در سنین نوجوانی و جوانی تا بعدها که زمینه‌های مسافرت بیش‌تری پیدا می‌کنید، سفرنامه‌های خوبی بنویسید. در ابتدا هم لازم نیست همهٔ کارها و برنامه‌های سفر را از ابتدا تا انتها یادداشت‌برداری کنید. این کار نه ممکن است و نه در سنین شما ضروری. حداقل به یادداشت بخش‌های مهم از سفر بپردازید و بلافاصله بعد از سفر آنها را تکمیل کنید.

۸ ـ یک نکتهٔ بسیار ضروری که کار سفرنامه‌نویس را آسان می‌کند، تهیهٔ کتاب یا جزوه‌ای است که دربارهٔ مقصد شما نوشته شده باشد. برای مثال، اگر به کرمان سفر می‌کنید، مطالعهٔ یکی دو کتاب ساده در مورد کرمان کمک بسیار بزرگی به یادداشت برداری‌های بعدی شما خواهد کرد.

۹ ـ بعد از این که مطلب شما آماده شد، نوشته‌تان را به چند نفر بدهید تا آن را بخوانند و ضعف و قوّت کار شما را بگویند؛ به ویژه از افرادی کمک بخواهید که قبلاً به آن اماکن رفته باشند. این کار به شما کمک می‌کند تا در نوشتن سفرنامه‌های بعدی به

ریزه‌کاری‌هایش بیش‌تری توجه کنید. در این جا تأکید می‌کنیم که نوشتن سفرنامه به معنی نوشتن یک کتاب نیست، بلکه در ابتدا در حدّ جزوهٔ چند ورقی است. بعدها که آگاهی و تجربهٔ بیش‌تری کسب کردید، خود به خود حجم نوشتهٔ شما بیش‌تر می شود و چنانچه نوشتن را بر مبنای علاقه دنبال کنید، تهیهٔ سفرنامه بی‌نهایت برای شما آسان و شیرین می‌شود.

آشنایی با برخی سفرنامه‌ها

برای آشنایی بیش‌تر شما با نحوهٔ نوشتن سفرنامه، چند نمونه از سفرنامه‌ها را انتخاب کرده‌ایم که در این بخش می‌خوانید. بهتر است به اصل این کتاب‌ها و دیگر سفرنامه‌ها مراجعه کنید و متن کامل آنها را مطالعه نمایید تا روش‌های مناسب نوشتن سفرنامه را بیابید.

☐ سفرنامهٔ ناصرخسرو

می‌گویند ناصرخسرو مسافری است تیزبین. در سفرنامه بسیاری از عجایب و طُرفه‌هایی را که به چشمش عجیب آمده و در آنها فواید و دقایقی یافته است، همچون محقّقی که در شناخت جامعه و مردم شهرها نظر دارد، ضبط کرده است و دو نکته مهمی که در سفرنامهٔ او قابل ملاحظه است دقت نظر و دید وی است. بسیار کسانند که چیزهای جالب توجه از برابر چشمشان می‌گذارد، ولی

گویی آنها را نمی‌بینند و در ذهنشان اثر نمی‌نهد، اما افراد معدودی هستند که هیچ چیز را ندیده نمی‌گذارند و هر موضوعی را اگرچه به سرعت و در زمانی کوتاه باشد، می‌بینند و می‌سنجند و آن را چنان که هست به دیگران می‌نمایانند. ناصر خسرو یکی از این گونه افراد عجیب و کم‌نظیر است. برای نمونه قسمت‌های کوتاهی از سفرنامهٔ ناصرخسرو را با هم می‌خوانیم:

«به قزوین رسیدیم، باغستان بسیار داشت بی‌دیوار و خار، و هیچ مانعی از دخول در باغات نبود و قزوین را شهری نیکو دیدم. با رویی حصین و کنگره بر آن نهاده و بازارهای خوب مگر آن که آب در وی اندک بود و منحصر به کاریزها در زیرزمین و رئیس آن شهر مردی علوی بود و از همهٔ صناع‌ها که در آن شهر بود کفشگر بیشتر بود.»[1]

صفت گشودن در کعبه شرّفهاالله تعالی:

«کلید خانهٔ کعبه گروهی از عرب دارند که ایشان را بنی شیبه گویند و خدمت ایشان کنند، و از سلطان مصر ایشان را مشاهده و خلت بودی و ایشان را رییس است که کلید به دست او باشد و چون او بیاید پنج، شش کس دیگر با او باشند و چون بدان جا رسند، از حاجیان، مردمی ده بروند و آن نردبان، که صفت کرده‌ایم، برگیرند و بیاورند و پیش در نهند و آن پیر بر آنجا رود

۱- سفرنامه ناصرخسرو، به کوشش نادر وزین‌پور، ص ۵

و بر آستان بایستد و دو تن دیگر بر آنجا روند و جامهٔ دیبای را باز کنند. یک سر آن، یکی از این دو مرد بگیرد و سری مردی دیگر، هم چون پرده که آن پیر را پوشند که درمی‌گشایند و از قفل بگشاید و از آن حلقه‌ها بیرون کنند و خلقی از حاجیان پیش در خانه ایستاده باشند. چون در باز کنند ایشان دست به دعا بردارند و دعا کنند بر هر که در مکه باشد. آواز حاجیان بشنوند. دانند که در حرم گشودند. همهٔ خلق به یک بار به آوازی بلند دعا کنند، چنان که غلبه‌ای عظیم در مکه افتد.»[1]

□ سفرنامهٔ ابن بطوطه

ابن بطوطه سفرش را در سال ۷۲۵ از مراکش آغاز کرد. وی در طی این سفر بیست و دو ساله تمامی نقاط کشورهای اسلامی را در کمال بی‌کسی و گمنامی پیمود. وسعت دامنهٔ اطلاعات و صداقت ابن‌بطوطه در ثبت و ضبط دیده‌ها قابل توجه است.

حافظهٔ نیرومند، چشم تیزبین و وصف‌های ساده و دلکش او جالب و حیرت‌انگیز است. او مطالب را در قالب داستان‌هایی زیبا و دلکش بیان می‌کند. وی سفرنامهٔ خویش را با این عبارت آغاز می‌کند:

روز پنجشنبه دوم ماه رجب سال ۷۲۵ به قصد حج و زیارت قبر پیغمبر، یکه و تنها از زادگاه خود حلنجه بیرون آمدم. نه رفیقی بود که با او دم ساز باشم و نه کاروانی که با آن همراه گردم. میل

۱- مأخذ قبلی، ص ۱۳۹.

شدید باطنی و اشتیاقی که برای زیارت آن مشاهده متبرکه که در اعماق جانم جایگزین بود، مرا بدین سفر برانگیخت. دل بر هجران یاران نهادم به سان مرغی که از آشیان خود جدا افتد، از وطن دوری می‌گزیدم. در آن هنگام پدر و مادر من در حال حیات بودند و دوری ما، در یکدیگر سخت موثر بود. من بیست و دو سال داشتم...

اینک نمونه‌ای از این کتاب را با هم می‌خوانیم:

کاسهٔ چینی

«کاس چینی را در شهر زیتون و در چین کلان می‌سازند و آن از خاک کوه‌هایی است که در آن نواحی وجود دارد. این خاک‌ها مانند ذغال مشتعل می‌شود و وصف آن را خواهم آورد. برای ساختن کاسه، خاک مزبور را با سنگ‌های مخصوصی که دارند مخلوط کرده آتش می‌زنند و تا سه روز به همان حال می‌گذارند. آن گاه آب بر آن می‌ریزند که باز افسرده و خاک شود بعد آن را خمیر می‌کنند. نوع اعلای کاسه آن است که گل آن را یک ماه تمام دستکاری کرده باشند اما از یک ماه بیش‌تر این عمل را ادامه نمی‌دهند و کمترین مدت آن ده روز است: بهای کاسهٔ چینی در آن کشور مانند بهای کاسه‌های معمولی بلاد ما بلکه هم کمتر است. این کارها را به هندوستان و سایر اقالیم دنیا می‌برند، حتی

به کشور ما در مغرب نیز می‌آورند و آن بهترین نوع کاسه‌هاست.»[1]

□ سفر روس

جلال آل احمد گزارش‌ها و مشاهدات ارزش‌مندی از سفرهای خود به یادگار گذاشته است که می‌تواند الگوی کار برای سفرنامه‌نویسان جوان قرار گیرد. خسی در میقات، اورازان، تات‌نشین‌های بلوک زهرا، خارک دُرّیتیم خلیج فارس، سفر به ولایت عزرائیل، سفر روس از نمونه سفرنامه‌ها و مشاهدات اوست. در این آثار دقت نظر، حساسیت، وسعت دید، بینش بالای اجتماعی، اطلاعات وسیع، صداقت بیان و ... موج می‌زند. البته مهارت جلال در زمینهٔ داستان‌نویسی موجب شده است تا سفرنامه‌هایش رنگ و بوی داستانی به خود بگیرد و با گزارش سفرهای معمولی فاصلهٔ زیاد داشته باشد.

جلال در دو کتاب خسی در میقات (گزارش سفر به مکه مکرّمه) و سفر روس به شیوهٔ یادداشت روزانه حاصل دیده‌ها و شنیده‌ها و برداشت‌های خود را روزبه‌روز شرح می‌دهد و تحلیل خود را نیز از اوضاع به همراه یادداشت‌ها می‌اورد. زبان نوشته‌های او صریح و صمیمی است. در بسیاری از جاها که افراد در نوشتن

۱- سفرنامه ابن بطوطه، ترجمه محمدعلی موحّد، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۷۷.

حالات خود دچار تردید می شوند, وی با صداقت تمام می‌نویسد.
به متن زیر توجه کنید:

□ یکشنبه ۱۱ مرداد ـ ۱۳۴۳ مسکو

«علت عطش و سردرد این دو سه روزه معلوم شد. تب داشته‌ام. از هیبت آبله‌ای که در باکو به بازوم کوبیدند. پیداست که به چنین آبله‌ای احتیاج هم داشته‌ام که این جور سخت گرفتم یارو جوری آبله را کوبید که الان در شش نقطهٔ مجاورش تاول کرده. مایهٔ ابله را مالید روی پوست و بعد با کاردک نوک تیزی روی پوست را دو سه بار آزرد و حالا چه دردی می‌کند.

دیروز عصر رفتیم دانشگاه مسکو. مقدمات اسم‌نویسی برای کنگره و گرفتن برنامه‌ها و جزوه‌های سخنرانی‌ها و کارت و نشان. ایوانف هم دو سه تا از نوشته‌هاش را برایم آورده بود. نشسته بودیم گوشه‌ای و گپ می‌زدیم در باب کارش راجع به قشقائی‌ها که یکی آمد و از او چیزی دربارهٔ من پرسید. که فلانی دکتر است یا نه. او داشت توضیح می‌داد که بله هست که دخالت کردم. درآمد که مگر روسی می‌دانی؟ گفتم تو مگر تا به حال ترجمه نکرده‌ای؟ گاه می‌شود که به هدایت یک کلمه و با رعایت مورد کلام تمام جمله به دست می‌آید. با این حال همان بنده خدا وقتی برگشت و کارت عضویت مرا آورد نوشته بود دکتر فلان. روی کلمهٔ دکتر خط کشیدم و نگاهی به ایوانف کردم که گفت:

ـ خوب دیگر. در دانشگاه همه باید دکتر باشند.

به خصوص در چنان دانشگاهی. با چنان عظمت چشم‌گیر. که لابد عناوین چشم‌گیر هم می‌خواهد. و این تکبر متظاهر به تواضع توست که در خور هیچ دستگاهی نیست.»[1]

□ سفرنامهٔ پاکستان

در این سفرنامه، نویسنده به نوشتن واقعه‌های سفر خود از ابتدا تا انتها، نپرداخته است، بلکه بعد از یادداشت‌برداری روزانه از دیده‌ها و شنیده‌ها، با نظم و ترتیب و به گونه‌ای که معرفی کامل کشور پاکستان باشد، مطلب را بازنویسی کرده است؛ نویسنده در چند فصل به تشریح تاریخ پاکستان، وضعیت اجتماعی،جریان‌های سیاسی، مذاهب، مشایخ، احزاب و ... پرداخته است:

« در طبقات مختلف مردم پاکستان، آداب و رسوم گوناگون و عقاید و عادات متفاوت دیده می‌شود؛ به خصوص در زمینه‌های اعتقادات مذهبی و سنتی که بسیار قابل تأمّل است.

آنان عید فطر، عید قربان، سال روز تولد رسول اکرم (ص) یا عید میلاد النبی را بسیار مهم تلقی می‌کنند و جشن‌های باشکوهی و مراسم شادمانی و پایکوبی برپا می‌دارند.

عید فطر در پاکستان به منزلهٔ آغاز سال در ایران است که خود را موظف می‌دانند دست کم سه روز تعطیل رسمی بدارند و

۱- سفر روس، جلال‌آل‌احمد، ص ٦٢.

لباس نو در بر کنند و آرایش کنند و به دیدار هم بشتابند و عید قربان را نیز به عظمت برگزار کنند و سه روز به تعطیل و شادمانی پردازند. در سال روز تولد حضرت رسول اکرم (ص)، خیابان‌ها و فروشگاه‌ها را آذین بندند و شادی برپا نمایند و عید میلاد را به یکدیگر مبارک باد و خیر باش گویند. سال روز تأسیس پاکستان را به عنوان سال روز استقلال جشن گیرند و به همین مناسبت یاد محمدعلی جناح، حقوقدان و بنیانگذار پاکستان و علامه محمد اقبال، ادیب و فیلسوف و متفکر اسلام را بسیار گرامی بدارند.

پاکستانیان، مراسم عروسی و به اصطلاح آنها «شادی» را مفصّل برگزار کنند و تا چند روز ادامه دهند و چنان خرج گزاف گذارند که تأمینش، زوجین را در تنگنا گذارد. در بین کثیری از خانوادگان چون کودکی متولد شود، در گوش او اذان گفته، بعد از هفت روز مراسم نام‌گذاری و سر تراشی به عمل آورند و بعد از چها روز رسم عقیقه انجام دهند؛ به این معنی که تولد نوزاد دختر را یک گوسفند قربانی کنند و نوزاد پسر را دو گوسفند. هم چنین در عروسی‌ها و شادی‌ها به رقص و آواز پردازند. رقص‌های محلّی آنان با فصول مختلف سال تناسب دارد و هر کدام از رقص‌ها، حرکات و آوازهای سنّتی خاص به همراه دارد.»[1]

۱- سفرنامهٔ پاکستان، قاسم صافی، ص ۷۴.

□ جزیرهٔ بی‌آفتاب

کتاب حاصل گزارش سفر یک سالهٔ نویسنده است به انگلیس و اروپا. دقت نظر و آگاهی‌های مختلف گزارشگر موجب شده تا از رفتار و روابط اجتماعی مردم تصویری روشن ارائه شود و خواننده به درک مناسبی از آن سوی جهان دست یابد. مسائلی هم چون دانشگاه‌ها، کتابخانه‌ها، فروشگاه‌ها، تبلیغات، رانندگی، دوچرخه‌سواری، آب و هوا، دین و کلیسا، اعیاد و ... به خوبی در کتاب گزارش شده‌اند. نثر زیبای نویسنده حال و هوای دیگری به کتاب بخشیده است:

در حال و هوای کریسمس

«جشن‌های سالروز تولّد مسیح که معمولاً از روز ۲۵ دسامبر تا دوم ژانویه هر سال برپا داشته می شود، در کنار همهٔ تنوع‌ها و سرگرمی‌ها و دل‌گرمی‌ها، دست کم برای انگلیسی‌ها این فایدهٔ مضاعف را می‌تواند داشته باشد که طی یک هفته جشن و سرور و آتش‌بازی و شادی و شور، زمستان دراز آهنگ و نفس‌گیر جزیرهٔ بریتانیا را دو پاره کنند و از درازی بی‌امان درازترین شب‌های زمستان قدری بکاهند. گمان نمی‌رود که در ولایت غرب چنان اعتقادی به مسیح مانده باشد که دلباختگان و اعتقادمندانی بخواهند به این گستردگی از صمیم دل ولادت

پیامبر خود را گرامی دارند. به نظر می‌رسد جشن های ولادت مسیح که با مراسم ویژهٔ سال نو پیوند یافته و مجموعاً هفته‌ای متنوع و سرشار از زیبایی و شور بری انگلیسیان به ارمغان آورده، بیش‌تر بهانه‌ای است برای تنوع طلبی و تمدد اعصاب و ایجاد ذوق و لذتی که از زندگی‌های یکنواخت و کسل کنندهٔ اهالی به فرسنگ دورافتاده است.

از یک ماه یا بیش‌تر مانده به زمان برگزاری این مراسم، جنب و جوش خیابان‌ها و مراکز خرید و فروش دو چندان و تدریجاً ده چندان می شود. از ماه‌ها قبل طراحان و برنامه‌ریزان مراکز مد و لباس، طرح‌ها و مدل‌های جدید را عرضه می‌کنند. مردم از طریق وسایل ارتباط جمعی رادیو، تلویزیون، مطبوعات جورواجور و هزار رنگ و تبلیغات گستردهٔ در و دیوار و نمایشگاه‌ها و فروشگاه‌ها نظرها را به خود کشانیده‌اند و بیش‌تر از یک ماه مانده به پایان سال مدها و طرح‌ها و رنگ‌ها به بازار آمده است. حراج‌های فصل کریسمس، بازارهای محلی و موقّت، نمایشگاه‌های اختصاصی، یکی پس از دیگری حضور خود را اعلام می‌کنند. حراج‌ها در دو فصل عرضه شود و با دو سیرت، قبل از کریسمس، برای آب کردن بنجل‌ها و ته‌مانده‌ها، البته با قیمتی کمتر، رقابت سرمایه‌ها فشرده‌تر می شود، کلان سرمایه‌ها خرده‌پاها را از میدان به در کرده‌اند، پوسترها، کاغذها و چراغ‌باران فروشگاه‌ها و آگهی‌های هنرمندانهٔ تلویزیونی آنها سیل خریداران را به خود می‌کشد و آب قابل‌مندی به آسیاب

سرمایه‌داری می‌ریزد. آبی که قادر است چرخ‌های عظیم تشکیلات دراز آهنگ و زنجیره‌ای کمپانی‌ها و شرکت‌ها و مراکز تولیدی چند ملّیتی را برای بقیهٔ سال بچرخاند. به نظر می‌رسد که سرمایه‌داری به مراسم کریسمس و جشن‌های سال جدید سخت احترام می‌گذارد و برای پایدار نگه داشتن و بسط و توسعهٔ سال به سال آن سینه چاک می‌کند و در این رهگذار خود را پاسدار ارزش‌های ملّی و منطقه‌ای این باور کهن جا می‌زند، تغاری بشکند ماستی بریزد.»[1]

□ از جیحون تا وخش

نویسندگان محترم این کتاب ارزشمند کوشیده‌اند تا اطلاعات فراوان تاریخی و جغرافیایی، مردم‌نگاری، ادب شناسی و مسایل فرهنگی همراه با تحلیل‌های عمیق و مستند ارائه شود:

«سخن سفیر گرم و دلنشین بود و از روحی بلند و جانی سرشار مایه می‌گرفت . هرگز گمان نمی‌بردیم سیاست، به همان معنی معلوم آن، بتواند تا این پایه با آدم‌شناسی و روحیهٔ انسانی درآمیزد و تا این حد تلطیف و تصعید شود. او به قلمرو کار خویش ایمان پیدا کرده بود. این ایمان بی‌پروا از ملاحظه‌کاری‌ها و رنگ‌آمیزی‌های

۱- جزیرهٔ بی‌آفتاب، محمد جعفر یاحقی، ص ۱۵۲، ۱۳۷۲.

دنیای سیاست, از ژرفای یک شناخت جانانه مایه‌ور می‌شد و از پشتوانه‌ای دلگرم کننده و شفّاف برخوردار بود و در عمق جان آدمی رسوب می‌کرد. پیدا بود که با همهٔ وجود به کار خود دل داده و برتر از چارچوب معیّن دیپلماسی تن به زلال دمخوری فرهنگی رها کرده است. جان مایهٔ مشترک دو فرهنگ را بی‌روی و ریا دریافته و بر دنیای آرمانی خویش انطباق داده است. بنابراین برای او کار کردن, و برتر از حد وظایف محوله کار فرهنگی, آرام‌بخش و موجب خرسندی از آب درآمده است.

سفیر از احساس و نمک‌شناسی تاجیکان می‌گوید و این که تا چه مایه نیاز به مهربانی دارند, وضع ناگوار سیاسی, اقتصادی بد و پریشان این مملکت پس از فروپاشی و جنگ داخلی سال‌های اخیر, ملّت صبور و نجیب تاجیک را بر لبهٔ پرتگاهی فرهنگی قرار داده و آنان را بدجوری به غیر نیازمند کرده است. موقعیت ایران و به ویژه خراسان با آن همه مشترکات قومی, دینی و زبانی در این جا بسیار حساس است و اگر حساب شده و از روی مسؤولیت اقدام نکنیم فرصت تاریخی بی‌مانندی را از دست می‌دهیم. نیاز مادی و بی‌اتکایی معنوی این ملّت را به مرحله‌ای کشانیده است که دشمنان آنها خوب می‌توانند در لباس دوست همه چیز را به سود خود تغییر دهند. موقعیت فرهنگی و نژادی ممتاز ایران به عنوان یک اتکای

تاریخی می‌تواند جای همه چیز را برای آنان پر کند. نسیم نگاه ما را از محبّت‌های مادّی بیکران بیگانگان خوش‌تر می‌دارند و صمیمانه‌تر بدان پاسخ می‌گویند. در غیبت ما ترکیه و آمریکا می‌توانند در لباس دوست همهٔ زرق و برق زندگی امروز را، که سخت از آن به دور افتاده‌اند، به عنوان بهترین ارمغان بر آنها عرضه کنند. هم‌اکنون آمریکا چندین مدرسهٔ مجهز با ظرفیت بالای پذیرش ایجاد کرده و در این بی‌اتّکایی خود به خود برای آنان تکیه‌گاهی کاذب فراهم آورده است. ترک‌ها چهار مدرسه ساخته‌اند با ۵۶۰ دانش‌آموز ولی ما نتوانسته‌ایم کاری بکنیم، برای آن که به آینده کار مطمئن نیستیم. قدم‌های کوچکی که ما برمی‌داریم چون به خوی وخیم آنان نزدیک‌تر است برایشان بیشتر دلپذیر می‌افتد، ما مقداری کتاب به خط فارسی برای مدارس تاجیکستان چاپ کردیم که شور و شوق زیادی برای یادگیری خط بیان نیاکان (فارسی) در آنان برانگیخت. بسیاری از خانواده‌ها این کتاب‌های فارسی را محض تیمّن با جهیزهٔ عروس همراه می‌کنند و از آن خیرمندی و برکت می‌طلبند. برای خطّاطی تابلوی مغازه‌ها من کسی را آوردم و از او خواستم همه را به خط فارسی بنویسد تا چشم‌ها با آن انس بگیرد.

اینها بسیار حق‌شناسند، یک قدم به سوی آنان برداری ده قدم به سوی تو می‌آیند. امروز عصر شما احساس

صمیمیّت اینان را مشاهده کردید. یک روز قبل ما دعوت کردیم امروز سیصد تن از گزیده‌ترین و ویژه‌ترین آدم‌ها به دعوت ما پاسخ گفتند. در دوشنبه جنگ زده و سرد سیصد تن را این گونه گرم در کنار یکدیگر نشاندن کار ساده‌ای نیست. هر کدام از این آدم‌ها که دیدید برای خود طیفی و عالمی هستند. اینها احساس دارند، صداقت ما را دیده‌اند، هرگاه که ندا در می‌دهیم می‌آیند.»[1]

۱- از جیحون تا وخش، گزارش سفر به ماوراءالنهر، محمدجعفر یاحقی و مهدی سیدی، آستان قدس، ۱۳۷۸.

منابع

آل احمد، جلال؛ **سفر روس**؛ تهران، برگ، ۱۳٦۹.

اسلامی ندوشن، محمدعلی؛ **روزها**؛ تهران، یزدان، چ دوم، ۱۳۷۰.

انوری، حسن؛ **آیین نگارش**؛ وزارت آموزش و پرورش، ۱۳۵۵.

بهبودی، هدایت‌ا...؛ **سفر به روسیه**؛ تهران، حدیث، ۱۳۷۳.

بهمن بیگی، محمد؛ **به اجاقت قسم**؛ شیراز، نوید، دوم، ۱۳۷۹.

تولستوی، لئو؛ ترجمه کریم کشاورز، **کودکی، نوباوگی جوانی**؛ تهران، سپهر، ۱۳٤٦.

حسین، طه؛ ترجمهٔ حسین خدیو جم؛ **الایام (آن روزها)**؛ تهران، سروش، ۱۳٦۳.

حجوانی، مهدی؛ **قصّه چیست**؛ حوزهٔ هنری سازمان تبلیغات اسلامی، ۱۳۷۱.

خاطرات وحید؛ سال نهم، دورهٔ جدید.

خاطرات سیاسی و تاریخی؛ تهران، فردوسی، ۱۳٦۲.

دانشور، سیمین؛ **غروب جلال**؛ تهران، خرم، سوم، ۱۳۷۰.

داودآبادی, حمید؛ **یاد ایام**؛ سازمان تبلیغات اسلامی, ج ۱ و ۲ , ۱۳۷٤.
رازق‌پناه, ویولت؛ **زنده باد ایران**؛ تهران, مؤلّف, ۱۳۷۸.
رشوند, فاطمه؛ **زندگی نیما**؛ تهران, شرکت توسعه کتابخانه‌های ایران, ۱۳۷۷.
روزنامه جمهوری اسلامی؛ خاطره‌نویسی از جنگ تحمیلی؛ ۱۳٦٦/۱۲/۹.
روزنامه خاطرات اعتمادالسلطنه؛ امیرکبیر, ۱۳٤۵.
روزنامه کیهان؛ تأملی پیرامون خاطره نویسی در جبهه‌ها؛ ۱۳٦٦/۷/٦.
رهگذر, رضا؛ **الفبای قصّه‌نویسی**؛ تهران, وزارت ارشاد, ج ۱, ۱۳٦۹.
زلاتا, فیلیپویچ؛ ترجمهٔ پرویز علمایی؛ **خاطرات زلاتا**؛ تهران, نشر نی, ۱۳۷۳.
سوری, عبدالرضا؛ **٦۷۵ روز در جبهه**؛ خاطرات عبدالرضا سوری؛ تهران, اطلاعات, ۱۳٦٤.
سفرنامهٔ ناصرخسرو؛ به کوشش نادر وزین‌پور؛ تهران, ۱۳٦۲.
سفرنامهٔ ابن‌بطوطه؛ ترجمه محمدعلی موحّد؛ بنگاه ترجمه و نشر کتاب, ۱۳۳۷.
شورآبادی, ح, ش؛ **روزگاری در شورآباد**؛ تهران, فاروس ایران, ۱۳٦۹.
صافی, قاسم؛ **سفرنامه پاکستان**؛ تهران, جیبی, ۱۳۵۰.
طالقانی اصفهانی, حمیدرضا؛ **تپه برهانی تهران**؛ انتشارات سپاه پاسداران انقلاب اسلامی, شهریور ۱۳٦۸.
غنی, قاسم؛ یادداشت‌های قاسم غنی؛ **زندگی من**؛ تهران, انتشارات آبان ۱۳٦۱.

فرّخ مهر، علی؛ **آبادان شهر خوبان**؛ تهران، درج، ۱۳۷۷.
فووریه؛ ترجمهٔ عبّاس اقبال؛ سه سال در دربار ایران؛ تهران، علمی، چاپ دوم ۱۳٦۳.
قرائتی، محسن؛ **تفسیر نماز**؛ تهران، ستاد اقامه نماز، ۱۳۷٤.
کارلاسرنا، مادام؛ ترجمهٔ علی اصغر سعیدی؛ **آدم‌ها و آیین‌ها در ایران**؛ تهران، زوار، ۱۳٦۲.
کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان؛ **خاطرات زیارت**؛ ۱۳٦۹.
کمری، علیرضا؛ **درآمدی بر خاطره نویسی حوزهٔ هنری سازمان تبلیغات اسلامی**، ۱۳۷۳.
گاندی، مهاتما؛ **سرگذشت من**؛ ترجمه مسعود برزین، تهران، انتشارات بهجت، ج ششم، ۱۳٦٦.
گلچهر (**چهره‌های معاصر ادبیات کودکان و نوجوانان**)؛ به کوشش حسین حدّاد؛ تهران، بنفشه، ۱۳۷۱.
لعل نهرو، جواهر؛ ترجمهٔ محمود تفضلی، **زندگی من**؛ تهران، امیرکبیر، ج سوم، ۱۳۵۰.
مستوفی، عبدالله؛ **شرح زندگانی من**؛ انتشارات زوّار، چ ۳، تهران ۱۳٤۳. مجلهٔ رشد معلم؛ سال هفدهم، شماره ۱.
مجلهٔ رشد نوجوان؛ ویژه‌نامه تابستانی، ۱۳۷۳.
مجلهٔ زنده رود؛ فصلنامه فرهنگ و ادب و تاریخ؛ شماره ۱۰ و ۱۱ بهار ۱۳۷٤.
مجلهٔ سروش نوجوان؛ سال سوم، شماره ۲۵، فروردین ۱۳٦۹.
مجلّه یاد، شماره ۱ الی ١٤.

مستقیمی، مهدی؛ **با کاروان سفرنامه‌ها**؛ قم، ۱۳۷۲.
معلم، حسین؛ **هدیه معلم**؛ یزد، خانهٔ کتاب، ۱۳۷٤.
میرصادقی، جمال؛ **عناصر داستان**؛ تهران، شفا، ۱۳٦٤.
هدایت، مهدیقلی؛ **خاطرات و خطرات**؛ تهران زوّار، ج۳، ۱۳٦۱.
همتی، محبتا...؛ **در باغ تجربه‌ها (۲)**؛ به کوشش محبت‌الله همتی؛ تهران، مدرسه، ۱۳۷۵.
یاحقی، محمدجعفر؛ **جزیرهٔ بی‌آفتاب**؛ مشهد، بی‌نا، ۱۳۷۲.
یاحقّی، محمدجعفر و محمد سیّدی؛ **از جیحون تا وخش**؛ گزارش سفر به ماوراءالنهر؛ آستان قدس، ۱۳۷۸.

کتاب حاضر به عنوان اولین اثر فارسی
در زمینه ی آموزش خاطره نویسی هم برای افرادی
که می خواهند خاطرات خود را دقیق و کامل بنویسند و هم برای
معلمانی که به آموزش راه و رسم این گونهٔ نوشتاری به دانش آموزان
خود علاقه مند هستند ، سود مند است.

نویسنده در خلال بخش های آن کوشیده تا علاوه بر معرفی
مطلوب ویژگی های خاطره ، به تعریف ، اهمیت و نحوهٔ نوشتن
یادداشت روزانه ،گزارش سفر و زندگی نامه به همراه نمونه های
ارزشمندی از نویسندگان بپردازد.




ISBN 964942562-4
9 789649 425627